

کرد و یکصد شقال نور شیش بر هم عطیت بسند با دمال جاد بسند با وز را که شش خوان از آنجا با گشت و کشت را در منزل خود کش  
چون با او شد بر خواسته خانه بسند با بگری چاه چون در نزد او حاضر شد او را گرامی داشت و بخورد و در حقش از چاه پاران حاضر شد  
خورد و پوشدنی از بهر ایشان با او در پس از خوردن دو شیدین بسند با بگری حدیث بخش آغاز کرد و گفت ای برادران بدانید که من شیان  
که روز گذشته بجهت شما حدیث کردم و در عیش و نشاط با اندازه بسیر کردم چون قصه بنمایید با ما شد و شمره اول از داستان نوشت

**کتاب اول در بیان بیماری**

کشت ای ملک جوان کشت بسند با بگری چون با یاران خود جمع آید ایشان گفت که من خواب  
خوشی بودم تا اینکه روزی از روزها با شما طرم گذشت که بشهرای دیگر سفر کنم و شهرها و جزایر را

سفر کنم تا بم و اکتساب میشت کنم آنجا سفر را آنجا که گشته ای بسیار سرون آمده و ضناحت نیکو داشته خردم با بستم و سا جل آمده گشتی بزرگ که با او  
حریر و مردان و دیو و شیطان داشت بدیدم که در آنجا مکانی گریه کرده بار بار بر و جنبایم و با همی از باران گشتی نشسته و رجا نوز سفر کردم  
با مردم و در زمین گرفت اندر یا در بانگ و از جزیره بجزیره میزنم و در هر مکان کشتی نگاه میداشتم بزرگانان و توانگران مع شکر کنندگان میشانید  
بجزیدم و سفر خوشترم تا اینکه ضناقت در راه جزیره بزرگ رسانید که در همان بسیار میوه های آید و مشکوفهای الوان و مرغهای خوش طعم گمان چشمهای  
داشت و لیکن در آنجا باری بود پس نهد در آنجا گشتی داشت بزرگانان و اهل کشتی جزیره و آمدند و هیچ شتول شدند من تر با کسی نیکو گشتی  
آمد بود و جزیره در آنجا در کنار چشمهاست روان گشته خوردن که با خود داشتیم خوردیم و بسیم سطرین بود آنجا خواب مراد بود من رخت بستم و آن  
نیم خوشبو و رایحه شکر گشت بزم و می بر خاستم در آنجا کس ایشان چندان کس نماندم و از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نبود پس بخردن ششم و نزدیک شد که نزد  
من از غایت آمده و در آنجا بزمی از آنجا از آنجا خوردن بود و شادان جزیره بماندم و از نزدکی نوبت شدم با خود ششم اگر در سفر خوشتر کسی بستم که  
تا بادی رساند بهیات که این را کسی بدید شود پس از آن که این شدم و خوشتر شدم و خود را علامت شکر کردم و در آنجا شادان بودم که چرا که خان  
راحت و شادی را که داشتیم گفتم و دوباره محنت و بیخ خواب بگردیم و حال آنکه مرا بگری حاجت مرا نبود الغرض آن رستم که در سفر خوشتر کرده  
بودم بخاطر آورده از بسیر و آن از بسند با و سفر کردن در دریا بند است اندر بودم از غایت خالی بسان دیوانگان شدم آنجا که بر خواسته  
بچپ در است میر خرم و در کجای شستن نموانستم با چاه بر منی بند بر شدم و از آنجا بچپ در است نظر میکردم جز آب و آسمان و درخت چیزی نبود  
چون خوب نظر کردم در جزیره بسیار بزرگی دیدم از درخت بزرگ بودم چون به آنجا رسیدم دیدم که قله است که در بزرگ بود در کشتی در  
از برای او نیا شدم و بس نرم و لغزه بود و بر از او من توانم دور او را به بودم بچاه کام بود و در هر جایی بودم که بر دو اخل شویم چندی نمانیم تا اینکه آفتاب  
از چشم من بدید شد و با ما در کشیدگان کردم که بر پیش آفتاب گرفت سر برداشته خوب نظر کردم برنده بزرگ جزیره و من با خود دیدم که در هوا سپردید و آفتاب  
بسیار آنا بدید گشته بود و از آن برنده بسی در عجب شدم آنجا حکایتی بر آنجا نظر آوردم چون قصه بنمایید با ما شد و شمره اول از داستان نوشت

**کتاب دوم در بیان بیماری**

کشت ای ملک جوان کشت بسند با بگری کشته است که چون مرا از آن جزیره  
بود و عجب آن حکایتی بخاطر آوردم که او از آن گشته از سنا جان سنا

سینه بودم که در پاره از جزایر برنده بزرگی است که از آنجا کوبید که در آن خود را بگشت ملطه دیدم و شدم که آن قبه سفید شکی از شمای  
رخ است من از آن برنده و ششم در عجب بودم دور آورده پروردگار بحیرت مانده خدای تعالی را حمد و ثنا میکردم چشم بر آن برنده داشتم که سو  
آن قبه شمره و آمد و او را بزرگ گرفت و بخت در آن بسنگام من بر خواسته دستار از سر بخوردم و او را با نشت طیب تا پیدم سری از او بمان  
سر و بگری پای آن برنده کلک شتم و با خود شتم که شاید این بر ابشری رساند و هر جا که بر دار نشستن در آنجا کس بتر خواهد بود پس شنب چهار  
ماندم از ترس آنکه مبادا بگویم و آنچه مرا فاسل برادر چون بفرمید بسند با بگری از روی گم بر خواسته با منی بلند را آورده بهمانند شد و مرا بزرگ  
کرد و حسد آن بالا رفت که من جان کردم که برای او با آسمان میاید پس از آن شمره و آمد و او را آورد و آن است که بکجا بلند رسیدن چون خوشتر  
بر روی زمین دیدم بزرگ شمشیر خود را از برای او بخوردم و از بسیار خوف و شرم و لیکن جراندید و احساس نکردم دستار از برای او کوشید  
خاص با شرم نگذاشتی استاده بودم که آنچه بگری بکمال گشته بود چون خوب دیدم ماری بود بزرگ از بزرگی آغاز شش شدم و بخت در آن کلک  
خود را و حای بلند بایم که در پای او با دینه بزرگ بود و در هر سله ای بود که می بود که قدرت بالا رفتن آن داشت من آن شیان گشته خود را حالت کرد  
که چو از جزیره بر آمدم کاشش بهمان بودم که خورد و ذیافت میشد و آنجا بسی بستر بود شیان اندر نصیحتی خاص بگشتی بزرگ شیان دم من از آن بر خواسته  
دل قوی داشته در آن با دینه قدم نهادم میر خرم زمین آن بادی را سنگ الماس با شرم و در آن پابان را بود که به نخل می نماند و آغاز تا شرم  
رخ در شیان آشکار میشد و روز ما پنهان میشد و رخ راهادت این بود که آینه را امیر بود و پاره پاره بیکر و سبب این کار معلوم نبود من در آن  
ماندم و از آنکه خود و شیمان بودم و در آن شب بان میر خرم و جان را که در آن شب میر خرم و شیمان را با شرم و شیمان بودم فاری در آن شیان  
پدید شد این سوی رفته و در چاه از در چاه نماند شدم در آنجا سنگی بود بزرگ آن سنگ را بچنانند در غار را سنگت بگر خرم و خود درون غار بودم  
و با خود ششم حدیث را که بچنان آمده امی شدم چون روز بر آید منظر لطیف ششم پس از آن بنا نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در جسد و آرزو  
شکم خود خواسته تن من طرزه دماغ کار خود بخش آمد پس درم چون بفرمید سنگ از در غار بگری که دم و مردن آدم ولی از غایت هم نماند  
ست حدیثش بودم و در آن با دینه میر خرم که نگاه داشت بزرگی افشاده دیدم در آنجا کس نماند بگری که در آنجا بزرگان

بسیار

و سیا خان میدهد مردم کجا طلا آوردم که در کوهالی مس خطای بزرگ است لیکن کسی با نماند و رفت و لیکن باز در کمانان چون خایست  
سنگ الماس پیدا و در صفتی سازند و گویند که در کشته پوست از وی بردارند و گوشت او را شکر شکر کنند از آن کوه بیاید و بر آنند  
پس کند که مخته سگهای الماسی پخته شکله به و بپزند آنجا برندگان از رخ و کس آن لاشه بشنید و آنرا بچکال کرده هزار گوی و بر شود و مال  
باز در کمانان بسوی پزند کمان آمده با تک بر آن سازند و برندگان از آن لاشه در در شود آنجا سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده و بر شکر  
و بشناید و خوشتر بند و هیچ کس سنگ الماس نماند رسید که بر این صفت چون قند بر بخار سید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرو

**شب ان چهار چرخه**  
**چون من قصد زبانی**

گفت ای ملک جوایت سندان بگری تانت آنچه در کوه الماسی چه بود  
که پس از آن گفت چون لاشه دیدم و حکایت بخاطر آوردم بر خوسته تزلزله  
پادم جاز سنگهای الماسی آنچه ترا شدم جمع آوردم در میان جامه و پسته و پسته و پسته تا اینکه سنگی بسیار کرد آردم آنگاه دیدم که  
یکی لاشه بود که از بالای کوه بر زخماده کنش لاشه رفته خود را بدستار بر آن لاشه تسم و بر پشت خوابیده و در بسته که قدم در آن آنگاه کسی را  
لا شده بود که آنرا بچکال کرده بر آن کوه در آن سینه بودم و آن کس همی بر این لاشه را پس بر آنرا اینک نماند که بر آمد و لاشه را زمین  
بنا و قند کرد که لاشه را در آن بود و بخورد تا آه آه از وی غنای از دست که بر آن کس برید و بر این غنای لاشه بشنید و بر جامه بر این  
او آن در بر این و بسوی لاشه با نیا هم در میان زد که آن کس بگری زده بود بسوی لاشه چون بر او نماند استیا و دید بر سید و من هیچ غنای  
بزد و لاشه آمد و او را با نوس و آن کس در آن سنگهای الماس بر آن چسبیده نماند فریاد بر آورده گفت و دست را این چه حالت است آنجا من شکر  
بزیست و دست بر این کمان از بر چه آمد من و کس هم ما در بر اس کن از برترین آنچه با زورگان بودم بر حکایتی است محبت قصد بهیت عرب است  
این کس بر این کمان حلاقی بود دارد تو مخزون میباش که من می سنگ الماس است چیز که زکا فای باشد تو خود جسم داد و شکلی است که با منست برگ تیز  
تانت آن سنگهاست که آن لاشه چسبیده پس در آن سنگها هم آن بندگان آرام کرده مراد گفت و شکر می آید و مددی من گشت زده که آن کس بر یک  
از ایشان لاشه نماند بود و از من داد و بشنید و بسوی پا بدندان سلام کرده سلامت مرا تیت گشت من تیر تانت قند خود را ایشان بگرم  
دو بجای که در غنای بودم در میان شرج دادم و سبب سیدین خود را بندگان این کوه در آن بچکال و لاشه که بر آورده بودم چیزی بسیار از آن سنگها  
با خود داشتم جادم فر خاک شده مراد گفت زنده کمان من گشته بخار گشت که تا آخری نماند و او را زور که هیچ کس پیش او تو بچکال ز سید که نماند  
پس آفتاب را در کالی خوب و اسن بخت من تیر ایشان بگرم و از آن کس از این بارها ظاهر با بادی رسیده بودم شادان و خوشگشته بودم  
چون روز شد و خواسته دانه که بزرگ بر شکر و در این کوه در آنجا در میان با فرود و بزرگی بر درخت حندان بود  
که صدق آدمی در میان او می نشسته و اگر کسی میخواست از او که قرآن چیزی جمع آورده از بالای درخت با سبکی تبه سونج میگردانند که کار از زور و دان سیده  
و مانند صبح سخت میگشت پس اتفاقان درخت خشک گشته بزم میشد و در آن جزیره زمی او و حشبان بود که آنها را که کمان می گشته در جزیره میان  
کا و کالی بر بند و اینها نور را شکر بر زور بود و عباخ بند در میان سر درخت که طول آن ده ذراع بود از آنجا در میان و ساوران شیده بودم که  
که همان کمان پس بزرگ را بداد و در جزیره و موائل میگرد و پیل در شنج او مرده و من پس از کمانی حشبان در بر زور و کالی اینها  
آنجا من فریاد آمد و او را بچکال کرد و او را با لاشه پیل که در شاخ دادند بر او لاشه بر او در آن جزیره گنوج کاوش بود که در آنجا نماند  
و من پاره از آن سنگهای که بر چسبیده بودم با آن لاشه ان صفت که در میان و دنیا بودم و بصفت تمنت که قدم با ایشان بفر کردم و در  
همه جا پی و شری میگردم تا اینکه بشهر رسیدیم و روزی چند در آنجا نماند پس از آن شهر آمد و آدم چون قند بر بخار سید با داد شد و شهر زاد لب از

**شب ان چهار چرخه**  
**چون من قصد زبانی**

گفت ای ملک جوایت سندان بگری تانت آنچه در کوه الماسی چه بود  
که پس از آن گفت چون لاشه دیدم و حکایت بخاطر آوردم بر خوسته تزلزله  
پادم جاز سنگهای الماسی آنچه ترا شدم جمع آوردم در میان جامه و پسته و پسته و پسته تا اینکه سنگی بسیار کرد آردم آنگاه دیدم که  
یکی لاشه بود که از بالای کوه بر زخماده کنش لاشه رفته خود را بدستار بر آن لاشه تسم و بر پشت خوابیده و در بسته که قدم در آن آنگاه کسی را  
لا شده بود که آنرا بچکال کرده بر آن کوه در آن سینه بودم و آن کس همی بر این لاشه را پس بر آنرا اینک نماند که بر آمد و لاشه را زمین  
بنا و قند کرد که لاشه را در آن بود و بخورد تا آه آه از وی غنای از دست که بر آن کس برید و بر این غنای لاشه بشنید و بر جامه بر این  
او آن در بر این و بسوی لاشه با نیا هم در میان زد که آن کس بگری زده بود بسوی لاشه چون بر او نماند استیا و دید بر سید و من هیچ غنای  
بزد و لاشه آمد و او را با نوس و آن کس در آن سنگهای الماس بر آن چسبیده نماند فریاد بر آورده گفت و دست را این چه حالت است آنجا من شکر  
بزیست و دست بر این کمان از بر چه آمد من و کس هم ما در بر اس کن از برترین آنچه با زورگان بودم بر حکایتی است محبت قصد بهیت عرب است  
این کس بر این کمان حلاقی بود دارد تو مخزون میباش که من می سنگ الماس است چیز که زکا فای باشد تو خود جسم داد و شکلی است که با منست برگ تیز  
تانت آن سنگهاست که آن لاشه چسبیده پس در آن سنگها هم آن بندگان آرام کرده مراد گفت و شکر می آید و مددی من گشت زده که آن کس بر یک  
از ایشان لاشه نماند بود و از من داد و بشنید و بسوی پا بدندان سلام کرده سلامت مرا تیت گشت من تیر تانت قند خود را ایشان بگرم  
دو بجای که در غنای بودم در میان شرج دادم و سبب سیدین خود را بندگان این کوه در آن بچکال و لاشه که بر آورده بودم چیزی بسیار از آن سنگها  
با خود داشتم جادم فر خاک شده مراد گفت زنده کمان من گشته بخار گشت که تا آخری نماند و او را زور که هیچ کس پیش او تو بچکال ز سید که نماند  
پس آفتاب را در کالی خوب و اسن بخت من تیر ایشان بگرم و از آن کس از این بارها ظاهر با بادی رسیده بودم شادان و خوشگشته بودم  
چون روز شد و خواسته دانه که بزرگ بر شکر و در این کوه در آنجا در میان با فرود و بزرگی بر درخت حندان بود  
که صدق آدمی در میان او می نشسته و اگر کسی میخواست از او که قرآن چیزی جمع آورده از بالای درخت با سبکی تبه سونج میگردانند که کار از زور و دان سیده  
و مانند صبح سخت میگشت پس اتفاقان درخت خشک گشته بزم میشد و در آن جزیره زمی او و حشبان بود که آنها را که کمان می گشته در جزیره میان  
کا و کالی بر بند و اینها نور را شکر بر زور بود و عباخ بند در میان سر درخت که طول آن ده ذراع بود از آنجا در میان و ساوران شیده بودم که  
که همان کمان پس بزرگ را بداد و در جزیره و موائل میگرد و پیل در شنج او مرده و من پس از کمانی حشبان در بر زور و کالی اینها  
آنجا من فریاد آمد و او را بچکال کرد و او را با لاشه پیل که در شاخ دادند بر او لاشه بر او در آن جزیره گنوج کاوش بود که در آنجا نماند  
و من پاره از آن سنگهای که بر چسبیده بودم با آن لاشه ان صفت که در میان و دنیا بودم و بصفت تمنت که قدم با ایشان بفر کردم و در  
همه جا پی و شری میگردم تا اینکه بشهر رسیدیم و روزی چند در آنجا نماند پس از آن شهر آمد و آدم چون قند بر بخار سید با داد شد و شهر زاد لب از



بودم و با خود استم که خود را گشوده از گمشدگی روزگار آسوده شوم ولی از جان که گشتن دشوار بود ناچار چون بسند و سپی را بجا می نمودم  
 چون ما سپیدی چپ و یکی دیگر سپیدی راست و دیگری را بیشتر و یکی دیگر بر سر بره انان که پدای خود را بسته بودم هشتم دور میان آن چو با کتفم چون شب تیره  
 گشت جان از نا امانت محمود چاه و بسوی من برگشت و قصد کرد که مرا فرود برد چو با از هر طرف چه جز از نا امانت و آرزو بود و آرزو داشت که بیست  
 و تا و صدان صبح از نا امانت کار با من کار همین بود چون روز بر آمد از نا امانت خست خست شد از من باز گشت و بر راه خود رفت من است در از کرد و آن چو با در از  
 خود خستادم و از بس بوی گشتت برده بودم هر دو گان هشتم پس از آن بر خاسته در جزیره بر قدم تا چنان جزیره رسیدم مراد میان دریا گشتی نظر گشت و آنجا گشتی گریز  
 از بزرگ از درخت بر چیدم و بان شاخ بسوی آن گشتی اشارت کرد و بهنگ برایشان بزم چون مراد دید گشتی بسوی من برانند و من نیز گشتمند و آواز گشتمند  
 پس از آن من آهه مراد گشتمند و عیسی اندر بنیادند و از من جوایان شده اند من تا گشت با جزایر گشتم در گنج که برده بودم حدیث کردم بسی در جیب شند و حسیره  
 اندر نا امانت چو با من چو شایندند و خوردن پیش من آوردند من بقدر کفایت بخوردم و روان من راحت یافت و از آنجا که مراد پس از حرکت زنده کرده بود  
 شادی بزرگ من روی داد احمد خدارا بجا آوردم و عیسی او را سپاس گشتم با باران گشتی همی رفتم و با او فراد همی وزید تا این که بجزیره که او را جزیره  
 سلاطین گویند رسیدم گشتی در جزایر جزیره بر آید گشتی چون قصد بدچار رسید با او شد و شهر زاد لب از استخوان فرو بست گفت

**سبب یاری و نجات**

کت که جوخت سندی با بگری گشته است گشتی را که من در بودم در برابر جزیره نگاه  
 بهم باز گرانان و ساکنان گشتی جزیره در آمدند و بضاعتی خوشی از بوی  
 دشمنی سپردن آوردند ناگاه خند او گشتی بسوی من کرد و گفت تو مردی هستی عزیز بسیار بجا برده قصد من است که بسوی تو رسد گم که سبب  
 بشود خوشی منی و مراد حاکی می گشتم آری پوسته اسنان ترا در نا امانت گشتم من نهادند گشتی گشتی با او گشتی مسافر بود از نا امانت پیشه  
 و اکنون سبب انم زنده است یا مرده قصد من است که یکبار از بضاعتی او بجزیره بیسم که تو درین جزیره فروشی و من ترا در عوض بیج و لقب  
 مزد دهم و باقی را که قبیله نگاه دارم چون سبب او برسم تا نزدان او بجا گشتن او را نشان آوردم گشتم آری تو میانی که این کار بخی بضاعت او را  
 داشت با زرگانان جزوشی یا نه گشتم با سبب زمان ترا اطاعت گشتم و منت برم پس در آن بنسنگام ملاعاز را که در آن گشتی جزیره سپردن  
 آوردن من تسلیم گشتم ناگاه نویسنده گشتی گشتی اینا از حسن این بضاعتها که سپردن آوردند از گشتی و بنام که تو بسیم در گشتی بنام سندی  
 بگری نویسن که با بود در جزیره فرق شده از جزیره سندی با جزیره کنون من گشتم که این عزیز بضاعتی او را بجزر شده چیزی با و فرودیم  
 و باقی من را برداشته سبب او بریم اگر سندی او را باقیم بخودش رو کنیم و اگر باقیم با او نشان او برسانیم چون من از زمین گشتمند بودم که نویسنده  
 گشت بضاعتها بنام با بگری نویسن با خود گشتم بجا که سندی با بگری منم و من در جزیره غرق شده بودم من من سبب کردم تا اینکه بزرگان  
 از گشتی بر شندند و بجا جمع شده حدیث میکردند و در امور بیخ دشمنی گشتمند از جزیره در حال من پیش رفته گشته اند گشتی گشتم با سبب  
 این بضاعت میثاسی یا نه گشتی او را از نا امانت مروری بود از سبب او که سندی بگری نام داشت پس در آن بنسنگام من فریاد  
 بر آورده گشتم اینا از من جدا گشتند با بگری فرق شده بودم ولیکن وقتی که گشتی را آن جزیره بداشتند و با زرگانان جزیره در آمدند من سندی  
 با که در مردم سرون آدم و در جزیره بفرج میکردم خواب مراد بر بود وقتی که سندی از گشتی و ساکنان گشتی اثری نیافتم این بضاعت از آن من است که  
 چون با زرگانان سخن من بشنیدند من کرد آمدند باز از ایشان مراد صدیقی کردند و پاره گشتند که در نا امانت با زرگانان شنید  
 که من نام که الماس بر دم و حکایت آنجا را چنان کردم بر خواسته بر پیش آمد و با زرگانان ترا گشت این بجا گشت با ما در او بر که من و منی که گشتی  
 سفر خود را بشناسان میکردم گشتم که من چون بجا دست محمود شد که سندی به بادیه الماس انداختم مردی با سندی من و بجهت سندی از که سبب  
 شماسن من با در رنکر و با زرگانان گشتمند آری تو این حکایت با گشتمند و خوانند ولی ما قدر سبب تو کردیم پس آن با زرگانان گشت این  
 همان مرد است که با سندی سندی من آنچه بود و سببهای الماس که آن قیمت من مطلقا که در چنان سنگ یافت می شود و با همین مرد و بشهر بصره  
 دو گشتی رفتی بودیم چون بنچار رسیدیم این مرد ما ترا در واقع کرده بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود رفتیم و این نام سندی با بگریست  
 و در حسیره داد و بود از آنجا که او در جزیره حمله و یاران او او را فراموش کردند و رفقه بودند می یاران با سندی که این مرد به چنانا که مگر  
 سخنی که بشناسان بودم آشکارا شود این بضاعتها مال دست که او در وقتی که با سبب آمد بود اینا جرمها با گشته بود اکنون راستی گشتمند  
 پس چون گشتند از گشتی گشتی با زرگانان گشتمند بر خواسته بزم آمد و در سبب من نظر کرد و ناگاه گشت نشان بضاعتی تو سبب من همان است  
 خود با نهم و کار گشتی سبب من داد روی داده بود و یکبار از بر او بشردم آنجا چون بنشیند و سندی گشتمند و بگری سبب  
 مراد از خوشتر گرفت و بضاعت من تنیفت گفت این گشتی ای با در نا امانت سندی ای با در کار تو شکست و طاعت تو غریت و لیکن جرمها  
 که میان ما تو جمع آورد و بضاعت ما با تو در که چون قصد بدچار رسید با او شد و شهر زاد لب از استخوان فرو بست گشتی گشت  
 چون با زرگانان و خند او گشتی آشکارا شد که من سندی با بگری خدارا گشتی گشت  
 مراد ابراک بضاعت تو را سوار کرد و مال ترا نصیب خود کرد و این پس در

**سبب یاری و نجات**

انصاف من بضاعت خود را تصرف کردم و در آن سفر بضاعت من بود بسیار که در دماغی بود که به باد و بسلاست خوشش در در گشت  
 شاگردان بودم و مراد و در جزیره با سبب که در دماغی بود که به باد و بسلاست خوشش در در گشت

سایه در جلوه جبرانی عجیب که دیدم مایه بود بصورت گاو مایهی دیگر دیدم بصورت خرد پسته را دیدم که از طرف آب بدوی آمد و در روی  
تخم که آشفته جویدی آورد و هرگز از آب بر روی زمین نرفت پس از آن باذن خدا تعالی سفر کردم و با دیبا سیکو شد و سفر با بسیار کی گشت  
تا اینکه بصره رسیدم و روزی چند را آنجا بماندم پس از آن بسوی شهربند اویام دیدم چون بیدار رسیدیم بجا که خود در راهم دیدم و آن  
سلام دادم و سلامت خود و بازگشتن بطن فرخاک شدم نگاه تصدق دادم و میان دیوه زنان پوشاندم و با قارب و سوندا انال  
مخسودم و در نهایت مستادم بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب بجهای سستی از یاد من میروید و درین سفر بودی  
زیاد کرده بودم که بصرف کردن تمام نشد و این حکایت که گفتیم از عجایب این سفر بود و خدا انشاء الله بسوی من آید تا حکایت سفر چهارم از  
شما باز گویم که او عجیب از سفرهای پیشین است پس از آن مسند با دیگری نخت یکصد مثقال زر سکه و از عبادت معهود مسند با دوحال بد او بد  
و خوانا گسترده خوردنی بخوردند و از آنجلس بازگشتند ولی از آن حکایات بسی در تعجب بودند و مسند با دوحال نیز زرا که گفته در غایت فریاد  
و تشکیک بر او خوردت و انشب را در خانه خوردند و از او چون باهرا شد برخواستند و در راه مسند با دوحال مسند با دوحال مسند با دوحال مسند با دوحال  
داد و دوحال را در نزد خود نشانند تا اینکه قهیم با آن حاضر آمدند مسند با دوحال سخن گفتن آغاز کرد و حکایت سفر چهارم زبان گشوده گفت ای را  
بد ایند چون بشهر بغداد باز گشتم و در کبابی نعیش نوشتم پس مردم تا اینکه روزی از روز مانفیس نایاک من دسوسه سفر کرد و صحبت مسند با دوحال  
مع و شری از روزی که گشتم در غایت حکم کرده بصناعت که انبیا که مناسب دریا باشد بخیریدم افروتر از هر بار بار بسند از بغداد بصره رفته بار  
خود بخشی بگذر گشتم و با جمعی از بازارگانان بصره در کشتی نشستیم و کشتی در امان خدا تعالی روان شد و چند شبانه روز در بحر شوقی سفر کردیم و با دوحال  
موافق و زیدن گرفت از جزیره بجزیره و از دریای بدریائی بیکدیگر گشتم تا اینکه روزی از روز ما با مخالف بر ما یوزید ناخذ النکرانی کشتی بد  
رکشتی را در میان دریا بد داشت و ما بسوی برورد کار تصدق در آری میگردیم و از درگاه حضرت اله نجات می طلبیم که ناگاه با دوحال سخن گفت  
با دوحال کشتی بد آمد و کشتی را در هم شکستگان کشتی با دوحال غرق شدند من نیز از غرق شدن گمان بودم تا آنکه روزی از روز ناگاه دوحال  
برورد کار مرا احاطه کرد و آنچه جوین از کشتی کشتی من آمد با جمعی از بازارگانان که در روی آب شنا میگردیدیم گشتم چون قصد بنجا رسید  
با دوحال و شهر زاد استان فرو بست

**چون صد پناه دیگر**

چون صد پناه دیگر  
چون شستیم و پهلوی یکدیگر جمع آمد با  
پانای خویش اب در یامی بریدیم و موجود ما را اباری میگرد تا اینکه آب را بخیزه انداخت و ما از غایت بیداری در زنجی کشید  
بودیم و از بسیاری کسبکی و بیم که داشتیم مردگان بی بالستیم پس با پنج حالت برخواستیم در اطراف جزیره بر فیم گمان بسیار در آنجا یافتیم از  
انگلیان چندانکه مدتی گذر کردیم و انشب را در کنار جزیره بختیم چون باهرا شد برخواستیم و در جزیره بختیم و در آنجا که از دور  
عالمی بدید شد بسوی انهارت روان شدیم تا جاشکاه بر فیم و در انهارت رسیدیم با ستادیم ناگاه از انگلیان جمعی عریان بد را آمد  
و با ما بی سخن بختیم و اگر تیر و فلکشان بر دهنک ما را اجازت داده بختیم ناگاه از برای ما خوردنی آوردند که چنان خوردنی در نماشت  
ندیده بودیم طبع من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران و خوردن من لطف خدا تعالی بوده است که تا اکنون زنده بمانم چون یاران بخوردند  
عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان حیر میخوردند احوال ایشان در کون گشت پس از آن از برایشان روغن ناچیل حاضر کردند و روغن ناچیل  
نوشاندند و تن ایشان از آن روغن چرب کردند در حال یاران بدان مرا چشمها کج شد و بخلاف عادت طعام نخوردن من در کارش  
حیران بودم و از غایت بیم اندوه من بزرگ شد و از آنجا عت عریان بسی بر اسس داشتیم چون در ایشان دقت کردم دانستم که ایشان  
چو سنده و ملک ایشان غریبست هر کس که بشهر ایشان در آید و یا اینکه دریا با آنها کسی را دریا بند او را گرفته تیر فلکشان آوردند و از آن  
طعام بد بخوردند و روغن بروی بمانند تا اینکه فکرش زایل شود و عقش برود و او بشود و او اشتها بدید او را بسیار بخورد تا اینکه فریب دور شد  
شود پس او را از چ کرده بریان کنند و فلک را طوره دهند و ما گوشت ادبی بریان ناکرده بخورد پس چون من این کار از ایشان بدانسم روغن  
و یاران خود خوردن شدم و یاران من بیکه بوش بودند نند انشد که با ایشان چه میکنند ناگاه ایشان از بشخصی سردند برود از شخص ایشان از  
مانند چهار پایان بگر امیر و ما من از غایت بیم و اندوه در کسبکی تر از او چهار شدم و گوشت من بر استخوان های من بشکست چون مراد حالت بد  
مرا ترک کرده از یاد میروند و هیچک از ایشان مرا بخاطری آورد تا اینکه روزی از روز ما چیلی کرده از انگلیان بد را آمد و در آن جزیره بختیم تا اینکه  
انگلیان دور گشتم چو پانی را دیدم که در میان جزیره بر جای بختیم چون نکت نظر کردم دیدم همان شخص است که ما را انرا بگر امیر و ما  
اند و در پیش او بر یاران من بسی مردمان بودند که عقشان رفته بود چون اشخص بسوی من نظاره کرد دانستم که من عقل خود را ناکم و افی که با آنها  
من رسیده است من رسیده ناگاه از دور مرا اشارت کرد و ما من گفت که با دوحال از راهی که در دست راست تست بروم باز گشتم  
در دست راست راهی دیدم از آن راه بر فیم ساعتی میدویدم ساعتی از بهر راحت است بر فیم تا اینکه از چشم انردنشان شدم نه من او را  
میدیدم و او مرا میدید در آن حالت اقباب غروب که در دنا بر کجی شب برده میاد بخت من از بهر راحت بختیم و قصد خواب کردم مرا از غایت  
بیم و کسبکی مرا انشب خواب نبرد چون نیمه شب شد برخواستیم در جزیره روان شدم و بر فیم تا اقباب بر آمد من از بیچ گیانان در برگ  
چندانکه مدتی گذر کردیم پس از آن برخواستیم و او انشد ما هفت شبانه روز در جزیره بختیم و هر وقت که رسیده شدم از گیانان جزیره تسل

این آدم



رفتی بگردم تا اینکه تا اینکه با او در چشم برادر نظر او در بسجای افتاد بسوی آن سجای بروا شدم و تا هنگام غروب بمیرتم و مراد بر این  
اند بود نگاه تامل نظر او بهم مینمودم که در آن فضل بر می چند چون نزدیک شدم ایشان مرا دیدند بسوی من مشتاقان شدند و از بر سر مرا احاطه کردند  
با من گفتند تو کیستی و از کجائی گفتی ای صفت بد اند که من مردی ام عزیز و پنهانی قامت همه از خطرناک است و بر من گذشته بود با ایشان که چون

**کتابت ایملک** **چون با قصد پندار و برادر**

تصدیق رسید با او شد و شکر از ادلب زد استان و گفتار فریب  
کفایت ایملک چون آن بخت نهد با بگری نخته است که تمامت سنجها در سنجها کرده بود  
بیان کردم گفتند بخدا سوگند که این حکایتی است عجیب که چگونه از طایفه زنجیان خلاص شدی و از ایشان درین جزیره یکسان گشتی که ایشان  
خلفی بسیار و گروهی انبوه هستند و گوشت آدمیان بخورند و بچکس از ایشان بسلاست در نزد و کس شوند که از ایشان دور کردند و درین جزیره  
خود را بیان کردم که زنجیان یاران مرا ضامی بخود انداختند و من گوردم آنگاه سلامت مرا تنبیه گفتند چون در کار فارغ شدند طعامی مرا طرد  
من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی گذاشتند و بخیره خودشان میاوردند و مرا پیش ملک بردند ملک بسیار  
دادم ملک را جواب گفت و مرا گرامی داشت و از حالت من جوین گشت من برای خویش را آغاز تا انجام بملکت فرود خواندم و او از  
من عجب آمد و مرا اجازت نشستند و او در نزد او چندنی بماند و شهر را تفریح کردم دیدم شهر بسیار آباد که در شهر یازار آباد بضا عتقاد  
فرود شدند کان و مشریان هستند و از هر گونه میوه و خورده میوه در آن شهر برده با مردم آنجا انس گرفتند و نزد ایشان در نزد ملک غریب گرامی بود  
دور از شهر خورده بزرگ را دیدم که با سببان بی زین سوار میشوند و ایملک گفت که چرا بر اسب زین می سوار میشوید که راحت در آنست ملک  
گفت زین که ام است که ما هرگز نام زین نشینده ایم من ملک گفتیم اگر مراد ستوری و بی بر تو زین بسیار کم که راحت از زبانی ملک گفت  
دانی سخن من بخار و خوب خواستم چون حاضر او در نزد زنجیان نشیند زین ساختن بسیار موقت پس از آن پیشم خواسته از آن پیشم نزد زین بماند  
و مردم بر روی زین بکشیدم و عقابها بر و بگویدم و ترکش از او بیاد بچشم آگاه است که بچشم و کیفیت رکاب با او بسیار موقت و گاهی بزرگ بساختن  
من او را اسب ساختم و رکاب بندای هر چه بد و بستم آگاه بر خواسته امی از بهترین اسبان ملک گرفته زین بردند و نام او را گامها از زین  
و کاشش در سر کرده به پیش ملک میاوردم ملک را بسی خوش آمد و او را بپسندید چون بدو سوار شد فرحاناک کردید و نامی بسیار بد  
کرد چون از ملک دید که من چنان زین ترقیب دادم او نیز از من تما کرد که از برای او نیز زین بسیار کم من از برای او زین بسیار کم  
ملک بساختم و بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین بخواهستند من از برای ایشان زین همی ساختم و آنرا و اینک را ساختن  
زین بسیار موقت زین و رکاب ساخته میفرستادم تا اینکه روزی از روز را در رعایت عزت و شادی در نزد ملک نشستند و مردم که ملک من گفت  
ای فلان تو در نزد ما بزرگترستی با رئیس ازین طاقت بدانی تو نیست بیرون رفتن ترا ازین شهر شکایت می شود اکنون قصد من اینست که  
سخن بپذیری و خواهش من در دلمی من با تو موقت سخن ترا بر من بسی بگویی و احسان است و من از جمله خادمان هستم ملک گفت قصد من اینست که ترا زین  
فروری و خداوند مال و جاه و هم که تو این شهر را وطن خود گیری من از شرم پاسخ ندادم گفت ایفرزاد پسر پاسخ ندادی گفت فرمان ترا است  
در حال ملک قاضی و مشهور حاضر آورده زنی بلند قد و خداوند خانه و محار و بدیع الجمال من تزویج کرد چون قصد بد بخار رسید با ما او شد  
زاد لب از استان فرود بست

**کتابت ایملک** **چون با قصد پندار و برادر**

خداوند مال و جمال بر من تزویج کرد  
مرا نامی پیشمار و خانه وسیع و عالی من بخشید و خادم و چشم  
و چو و جامه از برین ترقیب داد من در رعایت انبساط بسر مردم و مشتقی که من روی داده بود و فراوانش کردم و با خود میگویم که هر وقت شهر  
خود مظهر کفر من خویش با این مال بدر بر مردم دل ایشان او تقدیر الهی نمی ندارد الغرض من از آن را بسی دوست میداشتم و او نیز بجز  
با من داشت و در پیشش و نشانی و نشاط میکند زین بسیار را اجل در رسیدن چون مرا با همسایه نقی در میان بود نگاه او مشتاق  
کونی رفتم دیدم که در بدترین حالت طول و مخزون نشسته من او را تقویت گفتیم و شکایتش ترقیب کرده گفتم ای برادر مخزون مباش که خدا آید  
ترا به سبب تو از آن زن خوش خواهد داد در حال از در گمان شد و سخت بگریست و من گفتی صدق میفرمان چسکو ز خدا تعالی مرا به تبر از آن  
خوش خواهد که از هر من بفرم و زینش غانده گفتم ای برادر بعضی خود باز کرد و خود را با شارت مرگ مده که الحمد لله تو سالم هستی از در با من گفت ای  
رفیق بجان تو سوگند که فردا مرا نکوای دیدم در میان زمره مردگان خوابم بود گفتم ای برادر چسکو از جمله مردگان خوابی بود گفت امروز زین  
مرا بجاگ سوارند مرا بر تیرا او بفرم کند از آنکه عادت شهر با همین است که چون زین بپوشد شوهر او را با او بجاگ سوارند و اگر مردی بمیرد زین  
او را با او زنده در کور نهند که بچکد ام پس از دیگری در روی زمین غانده لذت دنیا بر من گفتم بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است  
با بجدیت اندر بودیم که غالب مردمان شهر حاضر شد و همه بسیار از برای زین او خود پیش تقویت گفتند و تقویت میدادند پس تا بونی در  
زین بسیار را در تابوت گذاشتند بسوی کورستان برداشته شوهر زین را ایشان میرفت تا اینکه بخارج شهر رسیدند و خانه را  
در و آمده که بجائی فرود او و زنده سنجی بزرگ در آنجا بود چون سنگ را برداشته جای بدیدند زین را بران جاها افکندند آنگاه مردگان  
شهر شوهر زین چسبند آمدند او را بر بسجای بسته بدان جاها فرود بکنند و کوزه ای با صفت فرستادند از برای نوشه آمدند او بختند چون آن  
درین جاها جای کرد و بسجایها از خود بخشود مردمان را بسجایها با لاکشیدند و سر جایه زانمان سنگ بزرگ پوشانیده ازنی کار خود با رکشیدن

با خود بخود اسکنده اینگونه مردان از هر کسای نخستین سوار است انگاه نزد ملک مشهور اندم و با دکنم ای ملک جهان در ششده تمام کند زنده  
 را با مرده خاک سیاه نهخت عادت شهر با این است و این عادت از پدران ماست که غریب را نیز در میان کشند ملک گفت ای بس چون این  
 فسخم ز بره من بیخافت و از غایت حزن داند و تحمل بر رفت و بترسیدم که زن من پیش از من میرود و مرا با او خاک ز خاک سیاه زینس از  
 خویشم را تسلیم آدم و کتم شاید که من پیش از خود بپریم و کسی نداند که سابق که ام است و لاجی گیت از قضا خود روزی بگذشت زن من میان  
 شد و سه روزی بیار بود که مرد غالب مردمان شهر بفریت کوفی من جمیع آمدند پس از آن مرده را غسل دادند و بهترین جاهای ادو ابووی شو  
 بند و فلادای نو و نو کو بر او دیکه تا بولش نهادند تا بولت برداشته بسوی جهان که در او نشد چون بدان مکان رسیدند سنگ از سر چاه بگفت  
 سو کرده زن مراد چاه اسکندند انگاه همه باران او بهما بجان پیش من آمد مراد او ای سیکر دند من در میان ایشان فریاد میزدیم و میگفتم که من بری  
 ام غریب بجات شهر شطافت ندارم سخن بر ایند بر فسخم مرا گرفته و بپوشید و کوزه ای با بخت قرصان با من بپوشید و گاهم در او بکنید چرا  
 بان سنگ بزرگ پوشانیدند از بی کار خود رفتند دیدم انکان در بزرگو غار است پس بزرگ چون قصد به بخار رسید با ما او شد و شهادت  
 لب از او استان فرو بست

**کشتی و لایه ام**  
**چون با قصد چاه**

از بی کار خود رفتند دیدم انکان در بزرگو غار است پس بزرگ چون قصد به بخار رسید با ما او شد و شهادت  
 انگاه نوشتن را حاکم کردم و در کرده خود پندیدم فسخم بر بر من باید مراد او ای سیکر دند من در میان ایشان فریاد میزدیم و میگفتم که من بری  
 اندک فوت جسامت تا کرسی نشستی بغایت نرسید بخوردم و می نوشیدم از هم که نوشیدم آب تمام نمود اندکی بخوردم و با خود میگفتم سبحان الله یعنی بود  
 که دو جا کشته و بجوار این شهر زن که فرزند بخت بره دارم که از دخی خلاص گشته بودی بگر گرفتار شوم ای کاش من در با حق میشدم که این مرتکب از جسد  
 و ثواب ترکت بخورده من بدی حالت خویشم را حاکم میس کردم و بر استخوان مردگان بچشم تا اینکه از کرسی شطافت شدم و اندر دم از شکی بسوی  
 لغمان خورد و هر چه آب نوشیدم در بر اطراف غار می گشتم انکاز او سیح و بزرگ با فخر مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده در انجا بود  
 من دیدم بکسوی غار دور تر از مردگان بگفتی صاحبم که بنگام خواب در انجایی ختم ولی مرا نوشتم شد و از آب و نان اندکی ماند من در هر روز  
 بخوردم و جسد خویشم که مباد آب و نان تمام شود و من ششمی میرم روزی از روز ناگفته نظرت بودم که سنگ از در چاه بپوشد کتم یا  
 چه حادثه روی داده نگاهم مدام زار دیدم که مرد مرده در زن زنده را بچاه اندر او خیمتند و زن سیکر گیت و خیا بدولی نان و آب بسیار با  
 از زن فرود او خیمتند من از زن را نظاره میس کردم او مرا میدید چون مردمان سنگت به در چاه انداختند من استخوان بای مرده برداشتم و  
 از آن اندم استخوان بر سر او بزرگ تا مردمان و ای که با او بود برداشته بجان خود میاد و در دم از نان و آب اندک اندک بخوردم پس من بر  
 کاهی در انظار لب بر دم تا اینکه روزی از روز ناگفته بودم چون از خواب برخاستم او از بانی شنیدم بای مرده برداشتم بسوی او فریادم  
 مرا احساس کرد و بگریخت دیدم از دشمنانت از بی او فریادم در غار و دشمنانی مانند ستاره پدید شد که گاهی بشکار و گاهی بهمان شد و  
 انسوی که در هر چه نزدیکتر میشدم دشمنانی زیاد تر میشد در اننگام فسخم که دم که از انظار رهای بیرون است نگاه قبلی دیدم که از پشت انچه  
 بد انظار است که دشمنان از ان عقب بفرار کرده گوشت مردگان بخوردند و پدید می چون من ان عقب را دیدم مردمان من تازه شد و حاکم  
 بر اسوده جانم راحت یافت و از ان عقب بیرون آمده خویشم را در فراد که بلند در کنار در بای مانج دیدم که ان کوه در میان دو  
 دور میان نیزه و شمشیر واقع بود و کس بد انجایی نمیتوانست رسید پس من از خاک گشته بجهت انجا اوردم پس از ان از عقب بخار بار ختم  
 و انچه که مان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون کردم و چیزی بسیار از خندای کوهر و فلادای نو و نو زور بای خود و سیم بر صبح تو جمع  
 معدنات از انظار برداشتم بجای مردگان فرود میخدم و از عقب پشت کوه آورده در ساحل دریا با شکار گشتی تا ساد هم هر روز بخاری  
 اندم اگر کسی را زنده و در غار میس کرد من او را کشته مان اوردم و در کبابی بدینسان شب و روز میس کردم چون قصد به بخار  
 با ما او شد و شهر زاد لب از غار و او استان فرو بست

**کشتی و لایه ام**  
**چون با قصد چاه**

کشتی گفتی است که در کبابی بدینسان شب و روز میس کردم و از غار بیرون آوردم و در کبابی بدینسان شب و روز میس کردم  
 کشته در کار خود بنگرمت اندر بودم که ناگاه در میان دریا کشتی بید شد جامه سفیدی از جامه مردگان گرفته بر سر جوی انداختم و سالت  
 کشتی را با او اشارت میس کردم تا ایشان بسوی من نظر افراده و اشارت من بدانشند کشتی بسوی من را زنده او از من شنیدند جمعی را  
 در زور قی بسوی من بفرستادند چون فرستادگان من نزدیک شدند بگفتند کس بدینسان بود و بنگار چیست و باین کوه از کجا بر آمد  
 فسخم من مردی ام با زورگان کشتی من غرق شدنم با همه بضاعت خود بخت جوینم بر اقدام پس از شفقت بسیار خدا ایتعالی مرا بضاعت خود  
 از غرق خلاص داده بدینکان رسانید پس ایشان چون سخن من شنیدند مرا با ان چیزها که از غار جمع آورده بجامه و کفنهای مردگان بچیده  
 خودم بزور قی بگذراندند و کشتی را ساختند خداوند کشتی من گفت ای مرد بگو که بدینکان رسیدی که این کوه چیست بزرگ و درشت این کوه  
 شهر نیست یا باد و سمور کتم که من در کشتی بزرگ با زورگانی سفر کردم کشتی شکست من بی بضاعتهای خود را بیخود جوینم بزرگ از کشتیهای  
 کشتی گذاشتم و بخت باری کرده سلامت برین کوه بیامدم و با شکار کس کشتی از انجا برداشتم بودم که شاید مرا انجائی رساند ولی انچه  
 شهر و در غار جوینم گذشت بود با ایشان فسخم از آنکه ترسیدم که در ان کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از ان بدینتی لاف و کراهنها از مال خود

کشته  
 کس است

تجدد گشتی بود با و کتبی با سیدی تو سبب نجات من از امکان شدی یابین بدیت و از من قبول کن خداوند گشتی بدیت من قبول کرده من  
ما چیزی از کس نتوانم اگر بگویند شده و از گشتی بازمانده در گذارند و در جزیره و بیابان و ابرو داشته نماند و ایش و سپهر اگر بر جنبه باشد جانش بر  
چون بر بند سلامت بر سپهری از مال خود بر و بدل کنیم و این سیکوینهار آباد از هر خدای اجایی او بریم پس در آن هنگام او را دعا کنیم از جزیره بجزیره و از  
در یابد ریائی ماروان بودیم و من سلامت خود شادی میکردم و هر وقت که نبودن خود را در خاطر میگذراندم عقل من زایل میشد و به انسان فرست  
تا اینکه بفرست خدا بفرست بر رسیدیم دوسه روزی در آنجا ماندیم پس از آن شهر بغداد روان گشته بخانه خود باز آمدیم باران و پسندان خویش را  
ملاقات کردیم ایشان سلامت من نیست گفتند و از بازگشتن فرضاک شدند پس هر چه مال و متاع با خود آورده بودیم بپند و قبا نهادیم و دست  
دادیم و بخت کردیم و میان و سپهر زمان را اجاره پوشاندم ای برادر ای سند باد بری بدان آنچه از حجاب و سفر جبارین روی داده بودیم بود  
فروا نشاء که چون نزد من ای آنچه در سفر بچین روی داده با تو باز گویم که او عمر و خوشتر از حکایاتی است که گفته ام پس از آن سند با بگری امر کردی که صد  
شقال بر سرچسبند با دانه آنگاه خودی بخوردند و هر یکت راه خود در پیش گرفته با سند با دانه بخوردند و رفتند چون با ما آمدند سند با بگری  
بما سند با بگری انداد اسلام داد و از اسلام کرد و جشن جوارش داد و شست تا بقیه باران پادند پس از خوردنی سند با بگری سخن آغاز کرد و چون  
قصه بنیاد رسید با ما او شد و شهر زاد لب از کفار فرو بست

**کشتی و صید کشتی**  
**چون با صید کشتی**

گفت ای ملک جو انخت سند با بگری که بر من روی داده بود فراموش  
کردم روزی از روزنامه ای سفر بر آفاده تفریح شهر با و جزیر بار اشو فرستاده ام و من بخت بر میان زدم و نصاحت کران که مناست سفر  
باشد فریده بار سهر و از شهر بغداد روی بفرستاده ام و در آنجا کشتی بندد و وسیع فریده ناخدا و عهد او برای او مرد و در کفرم و غلامان و خادان  
خود را بره کاشته بار بار و بگذاشتم و جمعی از بازگانان نیز از من مکان گرا کرده بار بران کشتی آورده و کشتی نشسته در غایت شداد  
و اجساد روان شدیم و از جزیره بجزیره و از دریا به دریای میگذاشتیم و شهر با و جزیر با تفریح وسیع و شری میگردیم تا اینکه بجزیره بزرگ خالی  
بر رسیدیم که هیچ کس در آنجا نبود و در آنجا بود بزرگ بازگانان تفریح او را کشتی بدانشند چون بازگانان او را دیدند سند  
که بفرست است او را با سنت زدند و شکستنی بسیار مانند نر از آن بفرستادند و چو فرخ از او دیدید کشت بازگانان او را  
او را از بفرست او را در او بچ کرده کوشت بسیاری از او بفرستند من گفتم اکنون رخ بدیداید و کشتی بار ایشکند ما بجهتکند اندر او  
که ناگاه آفتاب از ششمان ما بد شد آنگاه هر با سمان برداشتم تا به نیم که سانه ماه آفتاب چنان صیبت که ناگاه دیدم که بر نای رخ میازاد آفتاب  
حاجب گشته بود آنگاه یک کرده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بفرست او را شکسته اند جهت خود را دادند و کشتی احاطه کردند  
و با او از بند تر از بند بانگ بر ما میزدند من ناخدا و عله کشتی را گفتم پیش از آنکه حاکم شویم کشتی بر این در حال ناخدا سرعت کرده بازگانان  
از جزیره بد را بدند و کشتی را گشوده با دمان بر افراشته و عتشی نشسته روان شدیم از ناخدا غیب شد و ما سرعت کشتی میگردیم که ناگاه دیدیم  
از بی ماروان کشته کشتی با احاطه کردند بر یکی را منگی بزرگ مانند کوه در چنگالست پس رخ منگی را که در چنگال داشت بسوی ما انداخت چون  
کشتی شد برقت سنگ خطا کرد و بکشتی بر نیامد آنگاه جهت رخ منگی که در چنگال داشت بر ما انداخت سنگ او بدیم کشتی ما بداد و در جهت  
پاره کرده کشتی از هم ریخت و هر چه که در کشتی بود غرق گشت من اینک خلاصی کردم خدا تعالی ثنای از ثنای کشتی من رسانید بان کشته سوار  
شده آب بیای خود میزدیم و با او و موهایاری میکردم چون کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود و بجایت پروردگار بجزیره در آمدیم من  
مرافقت با رئیس بود و از غایت رنجی که بوده کالت مردگان بودم پس ساعتی در ساحل دریا میخاوم اندکی راحت یافته رنجواستم  
و در آن جزیره همیشه جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتیم که انار روان و میوه های لذیذ و مرغان خوشن همان داشت  
از میوه ناخوردن سپردیم و هر روز در کار بجا آورده نهمهای او را تا کتبی چون قصد با انجا رسید با ما او شد و شهر زاد لب از کفار  
فرو بست

**کشتی و صید کشتی**  
**چون با صید کشتی**

گفت ای ملک جو انخت سند با بگری که بر من روی داده بود فراموش  
کردم روزی از روزنامه ای سفر بر آفاده تفریح شهر با و جزیر بار اشو فرستاده ام و من بخت بر میان زدم و نصاحت کران که مناست سفر  
باشد فریده بار سهر و از شهر بغداد روی بفرستاده ام و در آنجا کشتی بندد و وسیع فریده ناخدا و عهد او برای او مرد و در کفرم و غلامان و خادان  
خود را بره کاشته بار بار و بگذاشتم و جمعی از بازگانان نیز از من مکان گرا کرده بار بران کشتی آورده و کشتی نشسته در غایت شداد  
و اجساد روان شدیم و از جزیره بجزیره و از دریا به دریای میگذاشتیم و شهر با و جزیر با تفریح وسیع و شری میگردیم تا اینکه بجزیره بزرگ خالی  
بر رسیدیم که هیچ کس در آنجا نبود و در آنجا بود بزرگ بازگانان تفریح او را کشتی بدانشند چون بازگانان او را دیدند سند  
که بفرست است او را با سنت زدند و شکستنی بسیار مانند نر از آن بفرستادند و چو فرخ از او دیدید کشت بازگانان او را  
او را از بفرست او را در او بچ کرده کوشت بسیاری از او بفرستند من گفتم اکنون رخ بدیداید و کشتی بار ایشکند ما بجهتکند اندر او  
که ناگاه آفتاب از ششمان ما بد شد آنگاه هر با سمان برداشتم تا به نیم که سانه ماه آفتاب چنان صیبت که ناگاه دیدم که بر نای رخ میازاد آفتاب  
حاجب گشته بود آنگاه یک کرده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بفرست او را شکسته اند جهت خود را دادند و کشتی احاطه کردند  
و با او از بند تر از بند بانگ بر ما میزدند من ناخدا و عله کشتی را گفتم پیش از آنکه حاکم شویم کشتی بر این در حال ناخدا سرعت کرده بازگانان  
از جزیره بد را بدند و کشتی را گشوده با دمان بر افراشته و عتشی نشسته روان شدیم از ناخدا غیب شد و ما سرعت کشتی میگردیم که ناگاه دیدیم  
از بی ماروان کشته کشتی با احاطه کردند بر یکی را منگی بزرگ مانند کوه در چنگالست پس رخ منگی را که در چنگال داشت بسوی ما انداخت چون  
کشتی شد برقت سنگ خطا کرد و بکشتی بر نیامد آنگاه جهت رخ منگی که در چنگال داشت بر ما انداخت سنگ او بدیم کشتی ما بداد و در جهت  
پاره کرده کشتی از هم ریخت و هر چه که در کشتی بود غرق گشت من اینک خلاصی کردم خدا تعالی ثنای از ثنای کشتی من رسانید بان کشته سوار  
شده آب بیای خود میزدیم و با او و موهایاری میکردم چون کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود و بجایت پروردگار بجزیره در آمدیم من  
مرافقت با رئیس بود و از غایت رنجی که بوده کالت مردگان بودم پس ساعتی در ساحل دریا میخاوم اندکی راحت یافته رنجواستم  
و در آن جزیره همیشه جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتیم که انار روان و میوه های لذیذ و مرغان خوشن همان داشت  
از میوه ناخوردن سپردیم و هر روز در کار بجا آورده نهمهای او را تا کتبی چون قصد با انجا رسید با ما او شد و شهر زاد لب از کفار  
فرو بست



این برپای خودستم در حالیکه بدوش من و او بود با دست خود اشارت کرد که او را در میان درختان بسوی میوه های لذیذ بروم هر وقت که مخالف است کرد  
 میوه های خود را سخت میزد و چنانکه تا زین میزند پوسته را بر میکافتی که بخوابت به اشارت میکرد و من او را بد آن مکان میبردیم و پوسته برنج و قند  
 بودیم و خوشی را علامت میکردیم و از زوی مرگ داشتیم تا اینکه روزی از روزها در جزیره بنگالی که ششم گدوی بسیار در آنجا بود باره او را  
 در خشک ریاض گدوی خشک و بزرگ از آن گدو با کرم و سرور انگشده میان او را می گدوم آگاه میای انگور آمده با فشرده انگور شش بر ششم  
 و سرور را چنگ کرده با قلاب که ششم چند روزی بردید گشت تا اینکه شراب ناب شد من هم روزی از آن شراب میخوردم او بدست خود را  
 کرد که این چیست گفتم این جزئیست که قلب را قوه دیدن من شراب خورده است شدم چون مراد به حالت بیدار اشارت کرد و از من خواست که  
 از میوه های گدوی شراب بدو دادم در حال روان که در لب نهاد و آنچه شراب در گدو مانده بود نوشید و گدو را از من بیداخت آگاه او  
 طرب روی داد و در دوش من برقص در راه پس از آن از غایت مستی اندام است شدم چون مستی او را دانستم دست برده پامای او را بر گفتم  
 دار کردن خود گشوده او را از من اندام چون قصد بدانی رسید باه او شد و هنوز ادب از دستان فرو رفت  
 گفت ای ملک جو آنخت بند ما بگری با یار ان خود گفت که چون من ان پید را از من میدانم خود را از او خلاص میگردانم و پسر  
 دیده او را نمی کرد استمراحت یا قهر آگاه رسیدم که از مستی بر خیزد و میاید از او در حال سنا بزرگ برداشته سر او را با سنگ کوچک چون



گفته شد فاطمه بر اسود بخار در پایا بدیم در کای از جوهای جزیره خوردیم و اشارت شستی میکیدم تا اینکه روزی از روزها هکرت بودم که ناگاه سخی  
 کشتی در میان درو باید گشته کشتی میاید تا اینکه کشتی را بران جزیره بداشته و هتای او را بد آن جزیره حکم رسیدن ما کنی جزیره در آن  
 من شش پشان در زمین مراد بدی بهر گشت من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من رسیدند از سبب بودن من در آن جزیره جو بان شدند من ما

بماری خود را بایشان هدیه کردم حدیث من بسیار عجیب بود و من گفتمند ان شیخی که بدو رسوسوسا بود ادا و استیج بگرید جزو مجلس بزمی  
اوردند که خلاص شود اگر که تو سلامت راسته انکا ایشان خوردنی و جامه از بکرین میاورند و نقد و کشف خوردنی خورده و جامه پوشیدم  
پس از ان مرا بگشتی که بگشتی همیانه مذا اسینکه بشر طبعیانی رسید که فغانای شهر به ریاحی نکسبت و ان شهر و اشهر و بزرگان گفتمند  
و ساکنان شهر و احوال این بود که چون شب شد از در بچانی که بظرف دریا بود بیرون میآمدند و از ترس بوزنیکان گشته با و زور قیاس  
نشد شب را در روی دریا رودنی اوردند من تفریح بشهر براد هم چون بار کشتیم گشتی و شد بود انکشتند است بدندان که رقم و انچه که در سفر  
ش از بوزنیکان من روی داده بود و نگاهلاورده که بان سبدم که یکی از مردمان شهر من بود و من گفت ای مسکین کو یا درین شهر غریبی هستی  
تضمیری تو بود و گشتی بود چون گشتی در برابر این شهر به امشدمین اگر گشتی بداد هم که شهر و تفریح کنم وقتی که بار کشتیم از گشتی اثری تا فرم  
بن گفت بر خیز با بگشتی یا زورق خشن اگر تو امشب در شهر بمانی بوزنیکان ترا هلاک سازند در حال برخواستن زورقی بشهر رود و افراتدر کفر ترسخ  
از ساحل دور برود شب در انجا خیمه چون با دلاستند و زورق بازگرداند بشهر در اندلس خرد و در شخصی درین شهر غریبی یا ترا غنیست  
که بدوشغول نوی گفتم لا ادره غنی نیست و ثقیلند از غریبیک مردی ام بازارگان و خداوند مال بی گشتی از خود و بیشتر از بجا جهای که ان گشت  
گشتی من در دریا گشت و هر چه در گشتی بود عرق شده استانی کتله او ختمای گشتی من رساند که ان کتله سبب نجات من شد از مرد چون این سخن از شنید  
انباتی من در دریا گشت این انبان کچه او را از سنگهای دلاطلبه که درین شهر است برکن و من ترا با جماعتی که ازین شهر بیرون خواهند رفت  
همراه کنم ترا بایشان بسیارم تو با ایشان بیرون رو هر چه ایشان گفتمند تو نیز جان کن که شاید ترا متقی بدست آید که بان صفت شهر خویشتر توانی  
رسید نگاه اندر ما با خود و کجا میسر آورد من سنگهای بریزه بر چیده در انبان کردم نگاه جماعتی را دیدم که او شهر بدر شدند انرا و مرابایشان  
همراه کرد مرابایشان سپرده گشت اینم در گشت غریب نیز با خویشتر برید و بر چیدن سنگت ز طایفه بدویا خوردید شاید که ازین کار تو بی دست  
اورد که با او امش جهان شاد از خدا تعالی برودی خواهد رسید ان گفتمند سعاده طاهر نگاه مرابا خویشتر بریدند و با هم یک از ایشان انباتی بود باید که  
رقیم تا یادید و بسبب رسیدیم که در تان انبوه و غنچه داشت که گس نغرا از انها شوانت برسد و در ان بادیه بوزنیکان بسیار بود چون بوزنیکان  
دادند بدندان که نیک نغرا در تان شد پس باران من سنگهای که در انبان داشتند بوزنیکان می انداختند و انان از میوه در تان بر چیده  
بیار ان من می انداختند چون من نظاره کردم دیدم این میوه با جز هندست نگاه من نیز باری در حسی بزرگ که بوزنیکان بسیار بر او بودند  
یادم استنگ بوزنیکان می انداختند انها جز با من میانداختند من جو ز با جمع کردم و هنوز سنگت از انان نام ننده بود که جو زی بسیار  
جمع اوردم چون باران من کار با تمام رسانیده هر چی با دانه طاقت از جو ز برداشته در هزاره بسوی شهر با گشتیم من نیز دلفره که مرا  
با جماعت فرستاده بود در قره ای که او رده بودم با و داده شایحان او را بجا اوردم انرا و من گفتم که از اینان نقد وقت اورد و بفرست  
و کلیدی من داده گشت این کلید فلان مکان است باقی جو ز مار انگار بگذارد و هر روز با انکجاعت بیرون شود جان کن که امروز کردی انکا  
بسیترین انکا اهدا کرده بفرستش و باقی را در بچکان کن شاید ترا بشهر خویشتر برساند من انرا در او خاکتمه بد انسان که سپرده بود هم در  
انان از ان سنگها پر کرده با جماعت بیرون میریم و آنچه که ایشان میکردند من نیز میکردم و در کاهی بد انکجالت بودم تا اینکه در تان جو ز مندی بسیار  
جمع اهد بسیار هم فرود گشت از جمیع اوردم و اگر متاعی خوب بیدم می خریدم مرا خوشوقت بود تا اینکه وزی دو کنار دریا آبیاده بودم  
که گشتی بسوی شهر میاید در ساحل آبیاده بازارگان بسیار از گشتی بدادند به بیع و شری مشغول شدند من نیز در رفیق خود اده اورد از آمدن  
گشتی با کاندیم و با و کفتم که قصد سفر ادرم که وطن و اهل وطن را بسوی شام گشته ام گفتم ای رای نیست پس من او را دوا دوا کرده احسان  
شکر کردم و بسوی گشتی اده اده اده اند گشتی مکان که ای که ز ام آنچه که جو ز متاع دیگر داشته بگشتی بگشتی گشتی جان زور و ان ند چون قصد  
بدانجا رسید با دله شد و شهر از لب از دستان فرودست

**کشتی و کتله**  
**چون با صد چاه بر آمدن**

بجری با حاضران مجلس گفت که گشتی جان زور و ان شد و در جزیره  
بگریه و جود برید بگشتی اینکه خدا تعالی بداد بر این مالی که از من گرفتم بود من برسانیده و در ان جزیره بگشتی که در انجا  
و داخل انجا بود و از ان جزیره بگشتی که در انجا بود قماری بود پس انان بگریه و جود بگشتی که در انجا بود و در انجا بود  
و از جزیره بسوی خود رفتی داشت که از ان جزیره بگشتی که در انجا بود و در انجا بود و در انجا بود  
شاید انعام و ادب و این بگریه نگاه بخود پس از ان بکانهای نوردیدیم خود را صا ز جو ز مندی دادیم که بگشتی که در انجا بود  
کردند نو نای بزرگ و کر ان نیست بداد و در انجا بود و در انجا بود و در انجا بود  
که با یکی است و نو نوردیدیم و در انجا بود و در انجا بود و در انجا بود  
در انجا از گشتی بداد اندک زمانی در انجا ماند پس از ان روی بنیداد کرده بگشت خود رسیدم و کانه خود در انجا بود و در انجا بود  
به فرستادم و چنان بود و زان در ان درخت دادم و گشتا و در انجا که من روی داده بود فرا بوشش کردم و بعضی از ان مشغول  
شدم و با جمعی مجلسی که در سفر چمن روی داده بود همین بود و من گفتمند انکه تعالی فردا جمعی بی که در سفر نشین روی داده بشما باز گویم که او  
عجز ازین است پس در ان هنگام خوردنی خوردند نگاه بسند با دیگری بگفتند تعالی ز سر سرخ از رای ستمد اما حال عطا فرود ستمد اما حال

خود باد کشت چون باد شد بسوی مسند باد بگری روان کشت چون نزد او در آمد سداش گرد مسند باد بگری جواب کشته نشستن  
چون او مسند باد بگری نشسته تا اینکه بگری باران نریزیدند آنجا مسند باد بگری سخن اعجاز کرده بحدیث ماجرای سفر ششم زبان کشوده گفت  
ای باران بدانند که من در خانه خود بادل خوش نشسته بودم که همی از بازوگانان نزد من آمدند که آنا و سفرد ایشان بدید بود چون این را  
دیدم باز کشته از سفرد بیاد آمد نگاه بصافتهای قهنگی و فاخته که شایسته سفرد را بود بگریه و بارهای خویش لبه او شسته بگرد او بصره سترده  
و در آنجی کشتی نزدیک که همی از بازوگانان در آنجا بودند که بگریه بار بار کشتی گذاشته از سفرد روان شده بود چون قصه بدیدی رسید با ما  
شده شسته از لب از استان فرو

**کشتیهای که میراند**  
**چون با قصد صحبت میراند**

گفت اینک جو آنجت مسند باد بگری با باران خود کشت  
مگر گویم دوستی از مکانی مکانی در از ششری شهری شهریم  
و بیج و شری و تفریح میکردیم وقت تا خوش بود در سفر با مبارک و سودای بسیار بدستی آوردیم تا آنکه روزی از روزها ما نهادی کشتی فریاد  
بر آورد و دستار از سرینداخت در پیش خود بگذرد در میان کشتی از شدت حالات و حزن بفتاد بازوگانان بر وجه آمد و کشته ای خدا ای روی  
داد که بدینسان شدی ناخدا گفت ای جماعت بدانند که ما راه گم کرده ایم کشتی ما از دریای سلامت بدر آمده و بدری ای ای که بگذرند  
کمن راههای او نشناسم اگر خدا ایتعالی ما را از این مکان نظر پاک نکند نماند همگی خاک خواهیم شد اکنون سستار کز دو از خدا ایتعالی باری  
جوید پس ناخدا برخواست که تدبیری کند ناگاه تند بادی کشتی ما بد کشتی در باز پس گردانید کشتی در نزدیکی کوی بند شکست و کشتی آن  
بر آنکه شد و هر چه در کشتی بود غرق شد بازوگانان بدر بار بختند بازوگانان غرق کشت و پاره بدن گوه در راه من تراز بزرگی آن دریا  
کنجات یافت بگویم در راهم دور آنجا جزیره بزرگ دیدم که در نزد آن جزیره کشتیهای شکسته ریخته بودند در آن هنگام میان جزیره و قزم دور آنی چشمه  
آب روان و شیرین یافت که از زیر گوه بیرون می آمد از سردی که بریزد او فرو میرفت پس در آنحال ساکنان کشتی جزیره دور آمدند در آنجا پیر  
کنده شدند از دیدن آن وسع بسیار که در کنار دریا بود غلظت آن برقت و مانند دیوانگان بودند در میان آن چشمه که ز کوه بر آید  
فرساده و نوبت بزرگ دیدم که مانند یک درخت بزرگ بود در آنجا چشمه دیدم از غر که میچو شد مانند موم که اخته تا با ساحل دریا روان چشده  
انجا جانوران از دور بدر آمده او را می بیند و بدو بر میافزود و میرفتند آنجا و آن غر در شکم جانوران گرم میشد دور از آن نشان باب میاند  
شد فی الفور دور روی دریا میچو شد و در کون میشد و موج او را بخار در میاند اخته بسیار جان و بازوگانان او را جمع میکردند و او را غر که غلظ  
باشد و جانوران او را فرو برده باشند او در زمین جان جزیره میچو شد و در آنحال که غیر خالص و خام است کس نتواند رفت از آن جزیره و  
میان که جهاست کس بر آنکو جهات تواند بالافت و از هیچ سو راهی جزیره نیست الغرض دارد آن جزیره و یک کشته و بگریانیکه خدا ایتعالی افزوده  
بود تفریح میکردیم دور کار خویش چنان بودیم درسی بر کس اندر دل داشتیم و نوشته کی در کجوی جزیره جمع آورده بود در روز یا در روز یکده خورشید  
بخوردیم و بر کس از ما میبرد او را غسل داده در آن حلقه که در با آنجا را با ساحل اندر بود و کس میگردید تا اینکه بسیاری از ما بر آمدند و هر چند و دی  
از باقی نماندند بسبب دریا با خوشی شکر گرفتار شدیم چون هتی قبل بگذشت جدی باران کمن کجی بردند چرم کسسی غامد و تو شکی با من  
بود آنجا بحالت خود بگریستم و کتفم کاشش من چشم از باران خود میبردم که در غسل داده و کمن میگردند و کجای می سیرند چون قصد آنجا رسید با

**کشتیهای که میراند**  
**چون با قصد صحبت میراند**

باد او شده شسته از لب از استان فروست  
باید آن مجلس گفت چون من یاد آن خود در آنجا که سهدا  
گودالی پس در کجوی جزیره از برای خود بکندم و با خود کتفم که هر وقت بگری من سخت شود و با هم که مرگ من در رسیدن با من گودالی در ایام  
انجا بخوابم تا بمرم آنجا با دار یک بر آن بخت ترا جو شایه پس بر آن گودالی نشسته خود را علامت میکردم که چرا از شسته خود بدادیم پس در کار خود  
تفکرت و حیرت در ماند و با خود کتفم بیدار سوگند که این نهر را از غازی و انجایی هست و این نهر تا جبار از مکانی بیرون خواهد شد و انحالابا  
دی خواهد رسید رای بهتر است که از خوب چیزی بسازم انقدر که بگری تو انم نشسته پس برو نشسته او را بدین نهر بگذر انم تا او مرا برود  
اگر خدا خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیایم در زیر کوه و میان این نهر بمرم بهتر است که در این مکان بسیرم آنجا تا  
و افسوس بر جو بسته از آنجز و جوهای خود غماری و غم و غمی که ریخته بود جمع آوردم و بار بسیار که از زیبا نهای کشتی نهاد بود بیکدیگر کتفم  
و از کتفهای بناد و صاف که از کتفهای کشته بجهت بود بگری آن جوها بگذر شستم و کتف از نهای آن نهر فلکی ساختم و همه جوها و کتفهای او را بکف  
بستم و از آن کوه بر آن نوبت بزرگ و غیر خالص و جزای دیگر که در آن جزیره بودند برداشته بر آن فلک بگذر شستم و از نوشته ای که باقی مانده  
بود و بگذر شستم و او را بدین نهر بکندم و در روی او نشسته بروی سخن شاعران کردم که گفته اند سفر ملی مرد است و استاز غاه سفر  
غزیه نطقت و او سنا دهنر بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست از راهم و آن کجا سفر انصافان فلک در آن نهر و این ششم  
دور عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلک بر روی آب حیرت تا اینکه بزرگوه که نهر از آنجا میرفت داخل شد و مراد در زیر کوه تاریکی کسسی از آنجا  
نگاهی بود که پهلوانی فلک با من بود انسوی نهر و من بقیع نه میبود و باز کشتن خیمه انستم از گرده خود پشیمان بودم خویش را از این کجاست  
پس از آن اثری نهر بر رو چشاد و میر چرم و از آن شب نید انستم و شدت غمت بر ایازد و سخت زنجور شدم آنجا هر از غامت نمود  
خواب گرفت و شبی که بیدار شدم خود را در در دشمنانی دیدم چشم کشوده مکانی و مسیح و فلک را بد رفت جزیره بسته با قهر و جفا می از خود

در این

و حیرت بر من گواهد بود چون دیدم که من چشم بخشودم بسوی من بر خواسته باغی که من اورا امید استم من سخن گفتند من او تندی  
سخنی و مشت که در روزگوه داشتیم گمان کردم که آن حالت خواست که من می فرمودم ایشان با من سخن گفتند خون من حدیث ایشان بخدا  
دعای ایشان بود و مردم نگاه مردی از ایشان پیش آمده بزبان عربی مرا سلام داد و با من گفت یا اخی کیستی و از کجایی و سبب آمدن بدینجا  
میست پس از آن گفت ما خداوندان زور هستیم و ما بودیم که زرع خویش را بیاری کنیم چون ترا در اینجا برود فلک خفته باقیم فلک اگر خفته نیستیم  
تا تو بر چیزی و بار از سبب وصول بدینگان یا کافاتی من باو گفتیم با سیدی ترا بجا سوگند میدیم نخست از بهرین خودی ما بود که از کشتی  
باری سخن گفتن خداوم پس از آنکه طعام بخورم هر چه خواهی خواهی کن در حال برعت طعامی از بهرین ما آوردن بخورم و تیر کشتم و بگم  
رفت و روان من بن بارگشت همه خدا بجا آوردم و تمامت با برای خود با ایشان گفتیم چون قصه بد اینجا رسید با ما داشت و مشهور بود لقب  
از کفایت

**کتابت فی احوال**  
**چون یا نصد خصیت برآمد**

گفت ای ملک جو اجات بسند با بگری چون از فلک بگریزه در آمد بجا حجت  
که در اینجا بودند بر رسیدن کجای او بر اجات بدل شد آنجا جماعت با  
یکدیگر گفتند باید این را با خویشین نزد ملک بریم تا با برای خود ملک باز که بد آنجا مراد داشتند با فلک و هر چه از مال و گوهر و ثروت در آن  
بود پیش ملک بردند و من حکایت خود را با ملک بیان کردم مگر از کلمات من بسی عجب آمد و سلامت من تمنی گفت در آنحال من بر بوی  
از آن فلک بانی بسیار از گوهر و ثروت و غیره فرام آورده ملک چه بر مردم ملک بدست من قبول کرد و مرالسبی گرامی بداشت و در آنجا  
نزد یک خود را منزل داد من با او خوار و زودگان ایشان معاشرت کردم مراد نظر ایشان رتی بود از بارگاه ملک سیب گاه جدا  
نیکشتم تا اینکه روزی ملک همان جزیره از خلیفه تبار باز رسید و از سخاوت و عدل داد او چو بیان گشت من سخاوت و انصاف  
خلیفه باو گفتم اورا کارهای خلیفه عجب آمد من گفت بجا سوگند که محبت خلیفه در دل من جای کرد قصد من اینست که از برای او بدینی همیا  
کرده با تو برستم من گفتیم ای ملک اطاعت کنم و بدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او با زانیم الفرض من در نزد ملک در مقام عزت بر سر کار  
تا اینکه روزی از روز نادار الملک نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی ترتیب داده قصد سفر بصره دارند من با خود گفتم ترا  
جزی بهتر از سفر کردن با اینها عیب نخواهد شد ما نوقت برعت نزد ملک رفت دست او را بوسه دادم و اورا نگاه کردم که با اینک عفت که کشتی  
ترتیب داده اند قصد سفر و مردم که بسی شوق مند وطن و فرزندان و پیوندانم ملک گفت رای تراست ولی اگر در نزد ما بمانی جاود مر چشم  
ماداری آنجا ملک را دعای کردم با سایر یاران و با بازارگانان بگشتمی نشسته روان شدیم با مراد بوزید و سفر ما نیکو شد و پیوسته از  
یا بد یار روان بودیم تا اینکه سلامت بشهر بصره رسیدم چند روزی بشهر بصره بسروردم پس از آن بدار سلامت بعد از روان شدم  
و در پیشگاه خلیفه حاضرانم و بدینانی که ملک از برای او فرستاده بود عرض داشتم و تمامت با او با خلیفه باو گفتم پس از آن بجا خویش آمده  
بال و متاع خود را جمع آوردم یاران من نزد من آمده از کفایت یکدیگر فرخاک شدند و بدیدیم هر کس فرستادم پس از چند روزی خلیفه را بگو  
و از سبب بدیدمت جوین شدند و رسید که این بدیدیم از کجاست گفتیم ایما گفتند نام شهری که بدیت از آنجا آورده ام نیشانه  
در راه اورا امیدم مکن وقتی که کشتی با غرق شدن بگریزه در راهم و از برای خود فلکی ساختند اورا بگری که در میان جزیره بود و بدیدم آن سر را  
از آنکان خزانگ بیرون بره پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن بدیت باو گفتم خلیفه را بسی عجب آمد و  
زود که حکایت مرا نوشته بجز از بسیارند تا حضرت ایندگان بود پس از آن مرا گرامی بداشت و در شهر بغداد پیش از ایام پیش بعیش و خوش  
گذرانیدم و در کجایی که بودم بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم و با برای من در سفر ششمن این بود که حدیث  
کردم از شاهان فردا حکایت سفر ختم داد حدیث که او بگریزه حکایات سفرهای پیش است پس از آن بسند با بگری گشردن سفره بفرمود چون خوا  
دی بوزید بگردد فعال در سرخ بسند با و حال بداد بسند با و حال در آنجا بودند باز گشتند چون قصه بد اینجا رسید با ما داشت  
شد و مشهور بود لقب از داستان فرودست

**کتابت فی احوال**  
**چون یا نصد خصیت برآمد**

گفت ای ملک جو اجات بسند با بگری چون از فلک بگریزه در آمد بجا حجت  
که در اینجا بودند بر رسیدن کجای او بر اجات بدل شد آنجا جماعت با  
یکدیگر گفتند باید این را با خویشین نزد ملک بریم تا با برای خود ملک باز که بد آنجا مراد داشتند با فلک و هر چه از مال و گوهر و ثروت در آن  
بود پیش ملک بردند و من حکایت خود را با ملک بیان کردم مگر از کلمات من بسی عجب آمد و سلامت من تمنی گفت در آنحال من بر بوی  
از آن فلک بانی بسیار از گوهر و ثروت و غیره فرام آورده ملک چه بر مردم ملک بدست من قبول کرد و مرالسبی گرامی بداشت و در آنجا  
نزد یک خود را منزل داد من با او خوار و زودگان ایشان معاشرت کردم مراد نظر ایشان رتی بود از بارگاه ملک سیب گاه جدا  
نیکشتم تا اینکه روزی ملک همان جزیره از خلیفه تبار باز رسید و از سخاوت و عدل داد او چو بیان گشت من سخاوت و انصاف  
خلیفه باو گفتم اورا کارهای خلیفه عجب آمد من گفت بجا سوگند که محبت خلیفه در دل من جای کرد قصد من اینست که از برای او بدینی همیا  
کرده با تو برستم من گفتیم ای ملک اطاعت کنم و بدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او با زانیم الفرض من در نزد ملک در مقام عزت بر سر کار  
تا اینکه روزی از روز نادار الملک نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی ترتیب داده قصد سفر بصره دارند من با خود گفتم ترا  
جزی بهتر از سفر کردن با اینها عیب نخواهد شد ما نوقت برعت نزد ملک رفت دست او را بوسه دادم و اورا نگاه کردم که با اینک عفت که کشتی  
ترتیب داده اند قصد سفر و مردم که بسی شوق مند وطن و فرزندان و پیوندانم ملک گفت رای تراست ولی اگر در نزد ما بمانی جاود مر چشم  
ماداری آنجا ملک را دعای کردم با سایر یاران و با بازارگانان بگشتمی نشسته روان شدیم با مراد بوزید و سفر ما نیکو شد و پیوسته از  
یا بد یار روان بودیم تا اینکه سلامت بشهر بصره رسیدم چند روزی بشهر بصره بسروردم پس از آن بدار سلامت بعد از روان شدم  
و در پیشگاه خلیفه حاضرانم و بدینانی که ملک از برای او فرستاده بود عرض داشتم و تمامت با او با خلیفه باو گفتم پس از آن بجا خویش آمده  
بال و متاع خود را جمع آوردم یاران من نزد من آمده از کفایت یکدیگر فرخاک شدند و بدیدیم هر کس فرستادم پس از چند روزی خلیفه را بگو  
و از سبب بدیدمت جوین شدند و رسید که این بدیدیم از کجاست گفتیم ایما گفتند نام شهری که بدیت از آنجا آورده ام نیشانه  
در راه اورا امیدم مکن وقتی که کشتی با غرق شدن بگریزه در راهم و از برای خود فلکی ساختند اورا بگری که در میان جزیره بود و بدیدم آن سر را  
از آنکان خزانگ بیرون بره پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن بدیت باو گفتم خلیفه را بسی عجب آمد و  
زود که حکایت مرا نوشته بجز از بسیارند تا حضرت ایندگان بود پس از آن مرا گرامی بداشت و در شهر بغداد پیش از ایام پیش بعیش و خوش  
گذرانیدم و در کجایی که بودم بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم و با برای من در سفر ششمن این بود که حدیث  
کردم از شاهان فردا حکایت سفر ختم داد حدیث که او بگریزه حکایات سفرهای پیش است پس از آن بسند با بگری گشردن سفره بفرمود چون خوا  
دی بوزید بگردد فعال در سرخ بسند با و حال بداد بسند با و حال در آنجا بودند باز گشتند چون قصه بد اینجا رسید با ما داشت  
شد و مشهور بود لقب از داستان فرودست

گرفتند از خند اطلب بخت نمایند و بر این که با او بر علیه کرده و مارا با خود ریا با او خسته پس از آن ناخدا فرود آمد و صندوق بخود و کسیر کرباس  
پروان آورد و کسیر باز کرده و از خاکش مانند خاکستر برادر آورد و او را آب تر کرده و ساعتی صبر نمود پس از آن او را بر سینه بچا کتبی از خند  
در آورد و کتاب بخواند و با کفایت ای ساکنان کشتی بدانند که درین کتاب چیزی بود که بجزت من بخورد و آن اینست که هر کس در همچنان برسد  
تو این یافت و ناچار بزرگ شود که این زمین را استیم الملک که گویند و قهر سلیمان بن داود در آنجا است و در آنجا همه ای بزرگ و با این  
بر کشتی که باین اقلیم رسیده ای از دریا برآمده و کشتی را با خود در دست فرود و چون از ناخدا این سخن بشنیدی بجزت اندر ما ندم بود  
سخنان ناخدا با انجام نرسیده بود که کشتی با از آب بلند شد و از بروی آب فرود آمد و نگاه فریادی بلند مانند صدرا آمد که از آن  
بر پس کردیم که جبر از بره بگفت و جمعی خود هم از در آنوقت با کرا بصر کردیم که ناگاه کی ما ای و استیم بزرگ چون کوه روی کشتی آورد  
از آن مای بر سیدیم و بچو نشین بکر ستم و مراداده کشته چشم بر آفتاب دو چشمه و از خلعت بزرگ او عجب داشتیم که مای دیگر و با او زد که  
از او بزرگتر در از تر تخلو می نموده بودیم پس در آن هنگام یکدیگر را و دایه کرده که این شدیم و بچو نشین ای که مای دیگر از آن دایه  
بزرگتر برسد از هم و اس عقل ما رفت پس آن ما بهمان هر سه بر روی کشتی ای کشته و مای سبب من نزدیک بود که کشتی را با خود در دست  
فرود برد که ناگاه ادبی شد بر خواست و کشتی بلند گشته بگوئی بزرگ بر خورد و در حال بخت و کفایتی او بر آنگاه شد و بار او با بزرگی  
ان و ساکنان کشتی در دریا غرق گشتند من جامه که در بر داشتم بکند هر حرکت جامه در زمین مانند کشتی شنا کرده و بجز از کفایت کشتی  
بر سیدیم و بر آن کشتی بر آمدیم و موجها و باد را در روی آب باین سودا نمودمانه آهسته و کم از هم و کسبکی در بدترین حالتی بودیم  
و خود را ملامت میکردیم که چرا پس از راحت خویشین را بخت انداختیم و با خود کفتم خود در هر وقت بچا و مستقما هر دی باز از سفر دایه  
توبه میکنی و اگر توبه کنی باز توبه میکنی اکنون این رخسار را بر که بر روی دهر مستوحی چون قصد بد اینجا پیدا باد و شد شهر ادب از دست  
فرودست **فصل شصت و نهم** گفت فلک جو بخت مستند با بجزی با خود گفت که هر چه بر تو روی داد بد من و اواری طبع خود باز  
مردی ای که **چون قصد از چاهان** کردی از آنکه ترا بالی است بی شمار که بصرف کردن تمام نخواهد شد پس از آن عقل خود  
باز گشته گفتم که در آن سفر او به صبح بیکم که دیگر سفر کنم و در تمامی مسیر نام سفر زبان تا ورم الغرض آمد و روز در حالت بودم و  
بیکر ستم تا اینکه بخوبی بزرگ در آمدیم که در خان بر وبال بسیار و چشمهای دو آن خود گوار داشت از موهایی در خان خورده از  
آب چشمها نوشیدم و آن دهن بر شتم با کشت و خاطر کم بشود و توانا تو انما ایم توانای بول شد آنگاه از جزیره کشته در یکسوی آن نهری  
بزرگ و معان یافتیم در آن نهر آسمان چشم بر آن نهاده بودم از صورت کشتی که در سفرش ما خراب بودم با دادم با خود گفتم  
چرا از تر خود در آن مکان فلکی بسیارم که اگر خلاص بایم مقصود بر رسم و اگر فلک شوم از سخت و غیب رحمت خواهم یافت پس از آن  
بر خواسته اند جوهای آن درخت جمع کرده و از پوست شاخها در پیشگاهها مانند طناب تا بدم و فلک را محکم بسته در آبشرا  
انگنده بر او نشستم و در روی نهر بر شتم تا اینکه از آن جزیره بر شدم و از جزیره دور گشتم و در روز پس از دور گشتم از جزیره روان نگاه  
ولی در آنوقت بر روی فلک افتاده بودی که بخوردم نداشته و اگر نشسته بشدم آن آب نهری نوشیدم و از شدت بچا و بچا  
از فلک جزئی نمانده بود در حسن حالت کوهی بلند بر سیدیم که آب نهر آن کوه داخل میشد چون او را دیدم نهر را که سفرش بر آن رفته  
بودم بچا و اقدم از مستقما ز کوه در اینجا کشیدم بودم با دادم بر تو نشستم بر سیدیم خواستم که فلک را نگاه داشته تو نهر در میان و کوه  
بالا و دم آب بر من خله کرد و فلک را بر بزرگ کوه اندر برد چون ایضا دیدم از نزدیکی نوشیدم و فلک اندر مسامی و در نزد  
برفت پس از آن در مکانی وسیع بر آمدیم که آنجا با در بود فراخای و آب در آن بادی بسیار بر رفت و آوازی مانند آواز  
رعد داشت چون با دهم بر رفت من از هم آنکه از روی فلک بچم فلک را با در دست گرفته بودم و فلک بر آب سر از بر رفت من بچا  
شتم که او را منع کنم و قدرت آنکه او را بسوی خشکی بگردانم ندانم تا اینکه مرا بگفت شهری بگویند و عالی مصادر بر مانند که خلق بسیار در آنجا  
بود چون مردان شهر را در روی فلک در میان نهر و بدم که مرا از بر میردم و اجا و بر سینه بسوی فلک از آنجا او را از نهر بسوی کی  
بکشید من در میان ایشان از غایت کرسنجی و پداری و با هم مانند مرده و پشادیم از میان آنجا علت مردی سالخورده و بچا بزرگوار  
پیش من آمد جامهای فاخر برین انداخته مرا بوسید و مرا برداشته بگرایا اندر برد آنگاه شربتجای جان پرور حاضر آورد چون از کرایه بر  
آیدیم مرا نگاه خود کرده در مکانی بسوی جاداده و طعامی فاخر از بر من مینا کرد من خوردی خورده سیر شدم و حمد خدا بجا و بچا  
آوردیم و شکر خلاصی بگذاردیم آنگاه غلامان او آب گرم آوردند دست شستم و کبر کاشش دستار چه بر آوردند دستهای خود بچا  
بندیم تا سه روز بدین حالت از خوردنهای نذیر نوشیدم که او را در آنجا بگولدت بر دم تا اینکه جان رفته نقاب در دانه من باز گشت  
و خاطر بر آسود چون روز چهارم شد بیج پیش من آمد و در تخت گفت و گرامیم بر پشت و گفت ای عزیز از کجاست نشد خلق بسیار اکنون اگر  
داری بر خرد در ساحل دریا ساز شود بصناعت خود را فروخته قیمت بستان و اگر بر اع دیگر ترا در نظر آید شکر کن شاید که ترا از آن سودی  
باشد من زمانی ساکت شدم و با خود گفتم بر اینصاحت که هست در در کفایت ای عزیزند چون میباشی و بکفایت اندر مشور بجز  
بسوی بازار برویم اگر کسی بصناعت عمی دهد که خوش شود شوی بفرودش اگر بهای بگر رضای تو در آن نباشد پس در کار خود هر که درم و با خود



در سخن اینرا بپذیرم و بپروردگاری او اطاعت کنم تا معلوم شود که این بصاحت صیفت در حال برخواستن با او گفتیم ای شیخ هر چه تو می خواهی مبارک است پس از آن با شیخ میازاد در دیدیم فلکی را که من با او اده ام کشوده و چو بیای از آن کرد که چو بیای او از درخت صندل است و در آن دو لاله مشتربان برود لاله می کنند چون قصد به ای رسید با او شد و مشتربان دل لب فرو بست گفت ای ملک جو تخت سبزه با و بگری با حاضران مجلس گفت چون با شیخ میازاد از شد هر چه میازاد

**کشتن و بختن**  
**چون با قصد شکست**

کافان در قیمت فلک بکشیدند و اندک اندک همی افزونند تا قیمت آن هزار دینار رسید نگاه بانو کافان از افزودن بار ایستادند و شیخ بسوی من نگاه کرد گفت ایفرزند قیمت بصاعت تو درین روزها همین است اگر بدین قیمت میزد و ششی صیغه بچوان و قیمت لبستان و اگر میفرودی من از برای تو نگاه دارم تا همسکامی که قیمت او فرون شود من کفتم ای شیخ فرمان تراست مرا آنچه خواهی کن شیخ گفت ایفرزند این جو بهار هزار دینار بفرود ششی یا نه کفتم ای در حال غلامان خود را کفتم جو بهار و اشتی بچه بردند و مرا بختاند او رده تمامی ثمن را بشهر داد بمبانی جانم کرده ز راه بران همان گذاشت و هر چه با با قفل بنین محکم کرده و کفتم قفل من سپرد پس از چند روز من گفت ایفرزند کار می بویاز ناید و خواش من نیست که خواش مرا بپذیری کفتم ای شیخ ان کار که ام است گفت بد آنکه من مردی ام سالخورده و مرا بگیری نیست و ختری دارم نیکو شمایل و خداوند مال و جمال می خواهم اندر کجا بین تو آوردم و تو در همین شهر ما کن شوی پس از آن جسیع مال خود را با تو بخت کردم و تو در اقامت مقام خود کردی چون سخن شنیدم کفتم ای عمه مرغان بگذر سو کند از بسکه در کجا بوده و خطر داده ام مرا از ای مستقیم مانده اکنون مرا تو کجا پداری در امر او است در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند دختر خود من ترویج کرده و دو نیمه بزرگ و عیش نام بریا کرده مرا بکفتم و خرد و خرد او را نگورده بدین بجهال یا فتم و بر چیزی بسیار از زمین و عقده های کوبین بود و از معادن چیزی که بنوا هزار دینار مسادی بود و برودیدم مرا مرید و بکفتم و محبت در میان ما محکم شد بدنی با او در نشاء بودم تا اینکه پدرا او در گذشت من دست مال بنهادم همه غلامان او در زیر حکم من در آمدند چنانچه بی اجازت او کسی نتواند بگریزفت بی اجازت من کاری نمیکردند پس من با مردمان شهر معاشرت کردم ایشان را دیدم که در سر راه حالت ایشان در کون میشود و از برای ایشان بر دبال پدید میسرود که با ان بر ناسوی اسمان بود و در بکنند من با خود کفتم چون سر راه نشود از بی از اهل شهر و خواست کفتم که بر جا رود و مرا نیز با خود بردارند چون سر راه بر آمد کونایشان متغیر شد من شش یکی از ایشان رفته با او کفتم ترا بکفتم سو کند همه که مرا با تو بردار تا فرج کنم و با شما باز گردم دعوت مرا اجابت نمود من بر او با و بختن مرا برداشته بود و برودیدند بر جو بختند که او از شیخ ملک از فلک بچوش من در رسید ازین کار در عجب شدم و قدرت خدا را یاد کرده سبحان الله کفتم بنویس شیخ من تمام بکفتم بود که انشی از اسمان فرود آید نزدیک بود که بعد ایشان را بسوزاند هر یکبار بر زمین فرود آید و مراد رگویی بلند میزد خستند و برین بسی خشم آمدند و مرا در جانی که داشته رفتند من در آنجا ماندم و در آن روز خورشید نشان بودم و می کفتم سبحان الله تا از مصیبتی خلاص میوم بچشمی بزرگتر از او گرفتار میگردم در آنجا و چون می کفتم دیدم که در آنجا که در آنجا همیشه در دست برنده ام از ایشان قضیبی بود از سر سرخ که بر او تکیه میکرد من شش ایشان رفته سلامشان دادم و سلام کردند با ایشان کفتم ترا بکفتم میدهم باز گویند که بکسید و کار شما در اینجا همیشه گفتند ما از زندگان خدا هستیم نگاه می کنی از ایشان قضیب من داود را خورشید من در کفتم رفتند و مراد در جانی که بکفتم شد من ان عصبه است گرفته در سران کوه می کفتم و در کاران دو پر فکرت اندر بودم که ناگاه از برای آنکه ماری بزرگ فرزند و مردی در دانه داشت که ناف آن مرد را زود بود و او اندر فریاد میزد و می کفتم بر کس مرا خلاص کند خدا بی تو ای در از برستی خلاص کند من شش رفته کفتم بر سران ما زودم در حال ان ما را اندر از دانه بخت چون قصد به ای رسید با او شد و مشتربان لب از اسمان فرود بست

**کشتن و بختن**  
**چون با قصد شکست**

جلس گفت که چون من مار را با قضیب ازین بزدم اندر از دانه بخت اخذ نمودم من اندک کفتم چون بخت سبزه با و بگری با با او آید کفتم چون خلاص من ازین مار در دست تو شد هرگز از تو جدا نشوم و در اینگونه بار تو خواهم بود من با او بار کفتم در آنگونه می کفتم که ناگاه طایفه بدو مهاجرت کردند دیدم چنان مرد که مراد و شش گرفته بر اسمان بریده بود در میان ایشان هست من شش رفته خدا خواستم و با او کفتم ازین بار درین باران چنان می کفتم تونی که با او بخت خود بکفتم کردی گفت تونی که با او بخت خود بکفتم کردی کفتم ای بار و خدا در بر من بگیر که من ازین کار آگاه نبودم و لکن پس ازین هرگز سخن نگویم و شیخ بخت نگاه اندر دامن شرط کرده میان بست که نام خدا بر زبان نبرم و شیخ خودم چون من قصد بد پر قدم مراد و شش گرفته بود و مرا بفرستل خویش رسانید زن من شش رده مرا سلام کرد و سلامت من شد و کفتم من گفت پس ازین با این طایفه معاشرت کن و از بیرون رفتن با ایشان بر حذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و با خدا ابعالی می کنند من با او کفتم حال بدت با ایشان چون بود گفت پدرا من از ایشان نبود و مثل ایشان نمیکرد و الحال که پدرا من وفات کرده رای من نیست که قامت مال خود بفرود ششی و قیمت از بصاعت تجارت نزدیک بسوی شهر خود سفر کنی و مرا نیز با خود بگیری که مرا پس از پدرا در درین شهر قامت نشاء بد رای او مرا پسند افاد چیزی می شیخ را یک یک بفرودم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم ناگاه جماعتی از شهر قصد سفر کردند و کشتی بسا خن من نیز از ایشان که آید که قامت اجرت بشردم زن خود با بصاعت نگاه از روی مسیم و کشتی گذارشته ام لاک و حقار و وضعی ترک کردیم و از جزیره بجزیره و از دریا به دریای روان گشته میرقم تا اینکه سلامت شهر بصره رسیدم در آنجا توقف کرده و چند ادا ایتم

بجز خویش اند و یاران و یارانشان خود را احاطت کردم و دیدار جمالی و نزدیکان شادمان گشته و مال خود را در انبارها نهادم و یاران من  
ایام غیبت سفر خفقان را بشمارده چست و هفت سال بود و ایشان از من ندید گشته بودند چون از سفر باز گشتم و با جمعی خویش ایشان را دیدم  
بکی و از کادمن و دشمنانم در غایت عجب بود پس من توبه کردم که در بگردم بر بصره ای بسند با دبری تو بخار من مگر آن و آنچه از نظر ما در نجاشین را  
و او بهین که بر گشتن این زمان از او نشستم و با او محال از بسند با دگری معذرت خواسته و با او گفت ترا کجا می کشد می کشد که از آنکه  
از من سرزد بر من گیرستند با دگری عذر او را بدید بر رفت و او را بدوستی خود کرد و پوسته با یکدیگر آمیخت و عیسی بود و در وجود و شب و طرب  
بسر بردند تا بر زمین زدند و بر آگشتند و جماعات و محراب حضور و هم فوج ایشان می آمد و نیز حدیث کرده اند که در زمان که شته در دمشق شام  
خلفه بود که بعد الملک بن مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان و دولتمندان از طوگ و سلاطین در پیشگاه بودند از حدیث  
انتهای پیشین سخن رفت و از اخبار سیستان بن و او و حکایت بیان آن گشتند خدا تعالی حکم را فیضان و انبیا و بندگان و در حقیقت  
و غیر ایشان را بدو داده و باز گشتند که از پیشینان شنیدیم که خدا تعالی از بسند با دگری عیسی و دیگر نداده است و آن حضرت معافی روزی  
رسیده بود که هیچ کس از انعام بهره نداشت تا اینکه عقیبان و غیرتیا ترا در غمهای مسرتان اندر کرده اند که اخترا بر آنها ریخته با خاتم خود

**سبب آنکه مشکت بن آمد**  
**چون با قصد و بهیمن آمد**

مهر می کرد چون قصد به نجا رسید با او شدند و شهرزاد لب از او استان فرو بست  
گفت ای ملک جو بخت چون بعد الملک بن مروان با بزرگان دولت حدیث گفت و بیان  
را بنی طراد در او رکعت و سکرانی او یاد کرده گفت او را یاد و رفت معافی رسید که کس با انعام رسیده تا آنکه عقیبان و غیرتیا ترا در غمهای  
سین برندان اندر کرده اند زیرا که اخترا بر آنها ریخته و با خاتم خود ختم میکرد نگاه طالب بن سسل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی نشست و بسوی  
بلاد هند روان گشته و شبانه روز بر می رفتند تا اینکه شبی از شبهای بادی برایشان بودید که کشتی را بسوی زمین از زمینهای خدا تعالی باز کردند  
چون در بر ابد از مغارات آن سرزمین طایفه سیاه کوه برهنه بر ساکنان کشتی می آمدند که مانند وحشیان بودند و از نفس خویششان جان  
داشتند و هیچ یک از ایشان خطاب نمیدانستند و چون آب کشتن نچو انست و بجز ملکت بجهت از ایشان لغت عرب نداشتند چون پیشان  
ساکنان کشتی بدیدند ملک ایشان با کوهی بسوی کشتی آمده ساکنان را اسلام کرد و او از ایشان باز پرسید چون ساکنان کشتی نالت نمود  
بیان کردند ملک گفت بر شما با کی نیست مگر بدانید که پیش از شما او میرا و بسوی ما می آمد بود نگاه ملک ایشان ساکنان کشتی را با کشت  
بزرگان و وحشیان و با همان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نداشتند پس از آن ساکنان کشتی تفریح آن شهر و راهند بسیار بود  
که از بهر دیدن ام بدریا آنگونه چون بسیار دام بدر آورده غره مسین که بهر بیابان محطوم بود در دام افتاده بیرون آمد و بسیار آن غره برشته  
شکست در حال از دور وی سیاه بسوی آسمان بلند شد و او از خوش شنیدیم که میگفت با منی الله النور التور انگاه اند و مشخص کرد به نظر می شد  
که سرش در بندی با فکوه بر او بود پس از آن شخص ندیده ها ضران قایب شد ساکنان کشتی را اول از بیم شکافت و او مردان شهر  
او هر اس ندانند نگاه بی از ساکنان کشتی نزد ملک رفتند از حالت آن شخص جو بان شد ملک با او گفت و از زمین است که سیلان بود  
خشم کرده او را در غره مسین کرده با خاتم توت مهر کرده و در باندر افکند است بسیار اوقات دام اندازند که چنین باشد  
بعد الملک بن مروان چون این حدیث از طالب بن سسل شنید بسیار عجب کرد و گفت سبحان الله سلیمان سلطنتی بزرگ داشته است و  
و از جمله حاضران بارگاه تا بقصد بیانی بود گفت ایها الخلیفه طالب راست میگوید دلیل راستی سخنش کلام حکیم اول است که گفته است  
سلیمان که شد بر جهان پادشاه فرمان بردان چنین که در راه که فرمان برانرا آنگه سر بلند بداند پیش را جاودانه بدند یکی مشا بر او در کین  
بایدی و دور با پیش در استین بایدی نمی خیزند کی اب او در کار و باج کرده اب او خسیله گفت بخدا سوگند که خواهش من اینست که از آن  
غره دیده باشم طالب بن سسل گفت ایها الخلیفه این کار بر تو اسانست رسولی نزد او درت عهد العزیز بن مروان فرست که او با بر بسوی والی  
بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته بسوی آن غره رود و او آن غره را بدو در خلیفه رای او پسندید و گفت ای طالب راست گفتی و لکن همچو اجم که درین  
کار تو رسول من باشی بسوی کسی بن خضر و درین سفر هر چه مال و خدمت خواهی به هم در است بیضا تو بسیار هم دین و آن ترا هر چه طالب گفت  
معنا و طاعت ایها الخلیفه پس از آن خلیفه فرمود که بی برادر خود عهد العزیز نایب مصر و کنانی دیگر با بر بسوی نایب بلاد عرب بنویسد که بسوی خود  
در طلب غمزه های سلیمانیه روان شود و هر چه در راهی خویشش بگذارد و در دیه با لشکری انبوه برداشته مال بسیار صرف کند و درین باب  
سستی نشدند و زیاده در دلیس از آن مرد و گتا بر او کرده طالب بن سسل سپرده و مال بسیار داد و مروان دلیران با او همراه گردیدند

**سبب آنکه مشکت بن آمد**  
**چون با قصد و بهیمن آمد**

سسل بسوی مصر روان شد چون قصد به نجا رسید با او شدند و شهرزاد لب از او استان فرو بست  
گفت ای ملک جو بخت طالب بن سسل با نجان خود در شام مروان کشته می رفتند تا بهر رسیده امیر  
مصر طالب سسل را در بهترین مکانی جای داد و او از م ضیافت و اکرام کا اور دلیس از آن دلیلی با او همراه کرد و طالب میرفت تا با بر بسوی  
بن خضر رسید چون امیر بسوی از آمدن طالب بن سسل نگاه شد با استقبال او بیرون آمد و بقای او فرحان گشت در حال طالب کتاب  
خلفه با داد امیر بسوی کتاب گرفته بر خواند و مضمون بدانست و کتاب بر سر نهاد و گفت خلیفه با ایشان شورت کرد و ایشان گفتند ایها الخلیفه  
ای سیر اگر کسی خواهی که ترا بر راه امکان دلالت کند باید عهد العزیز بن سسل را با خود می بردی که او مردیست دانا و از خود و غرض

در بیانها

بیابانها و کوهها و دریاها ساسانی تمام دارد و از عجایب روی زمین کسی دیده امیر موسی که حاضر آوردن عبد الصمد فرمود عبد الصمد  
 را حاضر آوردند او مردی بود مسلمان خورده امیر موسی او را اسلام داد و باو گفت ایبا شیخ بدان که خلیفه زمان عبد الملک بن مروان  
 دان کتاب نوشته اند از عمرای سینه سیلانی که حقیقت در آنها نبرد آن اندرند خواسته است من بدین سرزمین شناسائی نذرم شنندم که  
 نور اکابی بسیار از راههای بیابانها و دریاها است اگر ترا آوردن حاجت خلیفه وقتی باشد مرا امکان ولالت کن شیخ عبد الصمد تحت  
 ایبا امیر را در راه خطرناکست امیر موسی گفت مسافت او چه قدر است شیخ گفت دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر بازگشتن این راه  
 است و درین راه بی خطر و آسایش و غرایب است و تو مردمی بدی هستی با ما بد دشمن نزدیگت نماند و کنونی در غایت تو شهرها  
 خروج کنند ترا فرض است که کاروان را در محلت خود نایب کنی پس امیر موسی پیروز و برادرهای خود و جوانان و سپاهیان را از فرمان بردار  
 ری و او فرمود سپاهیان میان خدمت بدون بسته فرمان او را واجب کردند و مردن بزرگی بودند از او خلف او پس از آن شیخ عبد  
 الصمد با امیر موسی گفت مکانی که حاجت خلیفه در آنجا است چهار ماه راه است و او در سن عمل دریا است و تمامت این مسافت با دیبا  
 است زینکه پیر بسختی و بیم نزلها بسز و خرم است و پشمای روان دارند امیدوارم که از برگت توان راه بمانسان شود امیر موسی  
 گفت ایبا شیخ کسی از ترک تا اکنون بدین سرزمین نمانده است یا شیخ گفت اری این زمین از ملک اسکندر و ارای روی است پس از  
 آن امیر موسی و شیخ و تابان روان شدند و میرفتند تا بقصری رسیدند شیخ گفت بقصر اندر شوید که نسبی عجایب و غرایب در آنجا است آنجا  
 امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر بسوی قصر رفتند در قصر را کشاد و بافتند و باق در قصر این آیات را بافتند یونانی نوشته بودند شیخ  
 گفت ای امیر این آیات بخوانم یا نه امیر موسی گفت که خوان که خدا بر تو مبارک گرداند این سفر را و درین سفر برکات تو بسی شود مکنک شیخ  
 پیش رفته آیات بر خواند و آیات این بودمان ای دل بخت من از دیده نظر کن آن ایوان بدین راه این عجزت دان و ندانده هر چه  
 بندی دیدت نونو بند سر و نده اینستوزین دندان برین درینج ز کسری و بر زمین بر باد شده بجز با خاک شده بجان پس امیر موسی  
 چند آن برکت که بخود گشت چون گوید آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و بصورتها و تماشاها که در آنجا بود نظاره میکرد که برده  
 دویم قصر ایبا نوشته دیدند امیر موسی گفت ایبا شیخ آیات بر خوان شیخ پیش رفته آیات خواند آیات این بود چه بندی دل اندر  
 سرای موسی که برمان کوشش ایدت بانک کوشش بر آید که بر بند خشت نیستی خزان که کوشش چه سازی بهین زمین برای شیخ  
 چه نازی بنار چه بازی بیخ امیر موسی گفت بگریت و جهان در چشمش تا گشت و گفت ما را از هر کاری بزرگ افریده اند پس از  
 آن در قصر داخل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه های او خشت انگیز و ساکنان که درت امیر نیست و در میان قصر نیست  
 چند که بر باستان افراده و در اطراف آن چهار صد قبر است امیر موسی بان قبر از نزدیک شد و در میان قبرا قبری دید که از رخام بنا  
 گشته بود این آیات نوشته اند بدین زندان خواوشان یکی از چشم دل شکر که اینجا صد هزاران جان ندیم صددم منی نه آنجا قصری بنام  
 نه آنجا قصری باشد نه آنجا سردری باشد نه میر و چشم منی نه مال و دم و روی منی نه در و جام منی نه جل و نای منی نه بانکت نه بروم منی نه بر سنگ  
 و گل منی نه شمشان عالم را گجا از دزد گیتی طوکان بگرمی چه بوی سوزی ان میدان بگرد که در آن زندان چه بندی دل درین ایوان  
 چندین درد و غم منی انگاه امیر موسی باکس که با او بودند بگریست پس از آن همه نزدیک شد که هست در راه دور در نای ان از خوب  
 صدل است و مسارهای ازین بد را کوفه و با کوفه که گویند که هر اصرع کرده اند در درخشش این آیات نوشته بودند چشم عاقبت نگر کردن دنیا  
 که آنجا نگس را نام و نام دانی نه کس را فغان منی نه این ایوان علوی اجمال زین فرامی نه این میدان مغلی را جمال نفس فغانی  
 سر زلف عروس را پر بزرگ نترن با به رخ کلنگ شانان را در شاخ زعفران منی اگر عوشی بفرشاید اگر ماهی بگاه اقی و کجگر منی کردی  
 اگر باغی خزان منی چه باید نازش و نالش نه اقبالی و ادبار منی که تا بر بزم نئی دیده نه ایو منی نه ان منی چون امیر موسی آیات شنیدند  
 ان بگریست که بخود گشت چون بخود آمد بقبر اندر شد در آنجا قبری بلند دید و بر او وحی یافت اینست شیخ عبد الصمد بلوح نزدیک شد  
 دید که بر او نوشته اند که لبه لاله لاله ای الاله لبه الهه الهی لم یلد ولم یولد ولم یکن له كفوا احد لبسه ذی الفزه و الجبوت و باسم الحی  
 الهی الایوت چون تصدیق اینها رسید با او آمدند و شهرزاد لب از او استنان فریست

گفت ای ملک جو تخت چون عبد الصمد فقرات که نوشته دلوح بخواند پس از آن دید که در  
 لوح نوشته اند ای انگلی که بدین مکان برسی از حادثات زمان آنچه منی بگریست که در آن نیست و بلند او مو عطفت بیدر در فیه روز مال و جاه  
 و جمال دنیا مشوک او مکار نیست خدا رو عاریت مرا نیست نماند در مرا نیست که تشنگان اش بنده و غمرا نیست که با جان با دانش  
 شمارند و اعتماد کن و بسوی او مایل شوازد ام او بگریزد در امن او میاید بزرگ من چهار هزار اسب با زمین زمین مرصع داشته و هزار  
 درخت از درخشان لوک نزدیک کردم و هزار کس شجاع و دلیر خدا بیعتی بر من عطا فرمود و هزار سال با نعت خونگ منی زندگانی کردم  
 و چندان مال حبیب او کردم که همه پادشاهان روی زمین ده یک اقالند آشنند کمان من این بود که لغت من زوان نخواهد داشت  
 تا گا که بر زنده نذات و بر آئینده جماعات و پاک سازنده جوانان دیران و خست کنند و توانگران و فقران بر ما سایه و بگریز  
 در دکان رهبر ما را فرود گرفت و هر روز دین از ما بردند تا اینکه جمعی بسیار از ما قاتل شدند چون دیدیم که هر کس شهر ما را گرفت و

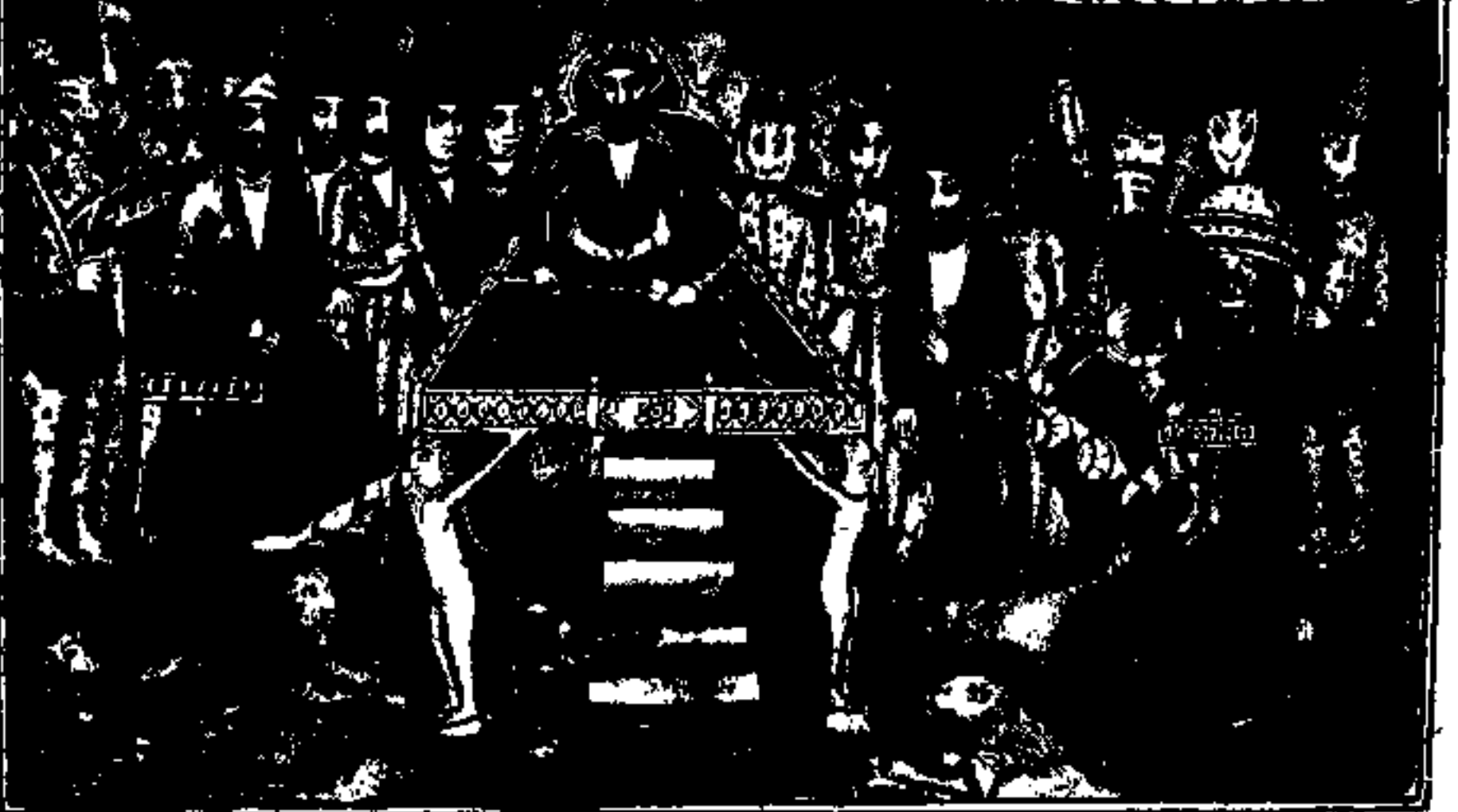
**من کتب و تصنیف کرد**  
**چون تصنیف کرد نام بر آمد**

و مار او بجز فاعلی ساخت کافی حاضر آورده او را بر پشت این اسعار و موعظتها امر کردم در هزار و شکر قمار بود و صد هزار تنگ  
 نام دارد آتش که آتش ~~...~~ و شش کشته شمشیری بر بند بر لبند و نیزای چند بر داشته با سهای کوه بسکه سوار شد چون فرمان بزد  
 در رسیدن بایشان کفر بگروه لشکریان ابان تو اند که این بیت حضرت رسا افزه مبارک رسیده است از نادور سارزید یکی حاضر ماند  
 و گفتند چگونه با کسی محاربت تو ایم که حاجتی او را منع شوا که در آنجا بجا نرودن تا که خود بفرمودم هزار هزار قطار در سرخ و که هر دو نوزاد  
 داشتند و در این فقره خام مرابود و زنده چندان که طوک روی زمین از او عجز بودند همه را حاضر آوردند حاضر از آنهم ابان تو اند ماند  
 این سال یک روزه زندگانی از برای من شری کند ترا نشد آنجا خواست غدار کردن بناده بگم قضا و خدا در دادم تا اینکه روح قبض شد  
 و در خیر خود ساکن گشتم اگر نام من پرسش گزین بر شد این عابد بزرگ ستم در روح این آیات نیز نوشته بودند ای خداوند ان  
 الا اعتبار الاله تعالی ای خداوند ان قال الاله تعالی ان غدار تاکی انداز ان فردوسی ساختن دار السرور تاکی از دار الفرواری ساختن  
 دار الفوار بند گیرند ای سپاهستان گرفته جای بند عذر و ابد ای سپستان دمیده بر عذار در همان شان بسی بودند که گردان  
 خلک تیرشان بر این کسل بود و سنان جوزا گذار بشکریه اکنون بنات العرش و از دست ترک نیزایشان شاخ شاخ و تیرا  
 شان تار تار پس امیر موسی که بان شد و از خود رفت چون بخود آمد بر خواسته در نواهی قهر بگشتند و محاسن از اظهار بسکه دند مانده  
 دیدند از هر که چهار بار داشت و در انما ده نوشته بودند که هزار پادشاه عجز در بنامه خوردنی خوردند و هزار پادشاه چشم  
 درشت درین مانده حاضر گشته اند و یکی از دنیا رفت و در زیر خاک آرام گرفته اند امیر موسی هر که نوشته بودند همه را نوشتند و از قهر  
 آمد و بگرمانده چیزی اند قهر بیرون تیار و شیخ عبد الصمد از پیش و لشکریان از دنبال او تا سه روز میرفتند تا بلی بند رسیدند بر آن  
 سواری از مس دیده که در خشنده کی سان نیزه امش چشم طار که ان خیره بگرد و برد نوشته بودند ای کسی که بدینکان درانی اگر راه مدینه می  
 خانی کف سوار در آنجا که او میگردد و بان ایستد بر سوی که باز ایستد بان سوی رو که بر تو می باشد و ترا بدینه خاس برساند چون قصد  
 انجام رسیده باشد او شد شمره ادلب از استان فروست

**کتاب فی فضله**  
**چون با قصد گفتن با برآمد**

جو تخت امیر موسی چون کف سوار در آنجا که گفت یک سوی  
 لشکریان بد ان سوی روان شدند و شبانه روز میرفتند تا بگرمانده ایستادند در آنجا سخن بود که تا بر بعل میان ستون رفتند  
 و در پیری بزرگ داشت داور چهار دست بود دست او چون دستهای ادیبان دو دست دیگر مانند کاسه بود و سوی داشت مانند  
 عنای اسپهبد و چشانش چون دو انگشتش بودند و اسپهبد گفت بود با او از زمین بیخت منزله است پروردگاری که مرآتار دو سخن  
 بدین جلای بزرگ و عذاب سخت گرفتار کرد چون قوم او را بدیدند از صورت و حش آفرای او همه بر گشته بگرمانده امیر موسی شیخ  
 عبد الصمد گفت این جلالت شیخ گفت میدانم امیر موسی گفت بر نزد یک شود از کار او جوان شود شاید خدا بدانی شیخ عبد الصمد گفت  
 اصله ان امیر من از او بر اس دارم امیر موسی گفت او ممنوع است از ادبیت پس شیخ بر او زد یک شد و با و گفت ایبا شیخ چنان  
 داری و بدینسان چنانی گفت من غرضی از چشمان بهتر نامن و دشمن بن اعش است من در اینجا مجوس خلعت و بار داشته قدرت  
 پروردگارم امیر موسی کعب سبب مجوس سوال کن شیخ سوال کرد گفت حدیث من عجیب است و ان ایست که باره از اولاد امیر  
 ضعی بود از حقین سرخ مراب و کاشته بودند و یکی از حوک بگرمانده که کمال قدرت در برتری رفت از سایر طوک تمام بود بران ضمن پرستش میگردد و هزار  
 هزار از لشکریان در حاکم او بودند و انما نیز طاعت مرا بسکه کردند و همه ایشان بیلیان و عصیان میکردند من با ندون ان صدمه فرو شده  
 انما بعد از او منی بسکه کردم و انما کت دختری داشت که از پرستندگان انصم بود و در عهد خود خوتراز او کس نبود من او را بیلیان  
 وصف کردم بیلیان رسولی نزد پر او فرستاده پیغام داد که باید دختر خود بمن تزویج کنی و صدمه خود را بشکنی و بگویی امشد ان لاله ان دن  
 بیلیان بی الله و بد آنکه اگر این کار را بکنی آنچه بر است از تو و آنچه بر است از من خواهد بود و اگر فرمان نبری لشکری بسوی تو آورم که طاق  
 جنگ با ایشان نه داشته باشی یا سوال مرا جواب بگویی و با مرگ را آماده باشم که بزودی با لشکرا بنوه بسوی تو روان شوم و ترا بکشت  
 دستگیر کنم چون رسولی بیلیان بزرگ جنیان آمد طقت جنیان گرد پس از ان با و ز بران خود گفت رای مشا چیست که او دختر از من خوا  
 ستکاری کرده و مرا بشکنن ضمن فرمان داد گفتند ایبا الملک بیلیان را بنود سستی نیست که در میان در بای بیلیان جاداری اگر او  
 بسوی تو بیاید بر تو شواند چهره شد که غرضیان با او محاد که کنند و صدمه ترا باری خواهد کرد و در ای سیکو ایست که درین کار با صدمه غرض مشا و درت  
 اگر او ترا بقا طه اشارت کند جنگ را آماده باش و اگر صلح در جنگ نه اند باید سخن او بشنوی در حال ملک بر خواسته نزد صدمه جنیان  
 از نیز قربانی چهار بیلیان بگشت و نیاز مندا نه بسجده افتاده بگریست و این آیات بر خواند ای صدمه ای قوم را پروردگار ای در گشته  
 عالم انکار سوی تو ایست بیلیان آمده است از بی این کار در بر تو شکست ادم من تا ترا باری کنم در بیلیانست که داری کنم پس غرضی که بنده  
 در ستون بود شیخ عبد الصمد گفت که من از نادانی و کم فردی با ندر روی صدمه فرو شدم و مخالفتت سلیمان اسان شمرده این جت کواندم غم خود  
 پروردگار او نم صد هزاران مجاور لشکر چون ملک جواب بشنید و شس و جنگ جنگ بیلیان که چون رسول بیلیان حاضر شد او را گفت  
 باز زد و او را بخواری با و گردانید و بیلیان پیغام داد که مرا سخن در دوغ ترسان که اگر تو بسوی من لشکر بیاوری من بسوی تو خواهم آمد انما

نگاه رسول بسوی سیلان بازگشت و او را از ناخبری بیگانه چون سیلان باجری بشنید در حال لشکری پیش او از چغیاد انسیان دو  
 وحشیان و پرندهگان آماده ساخت و وزیر خود را باط ملک جن را فرمود که حضرت ان جن را در هر مکانی که با چشمه جمع آورد و ششصد هزار  
 هزار از جنیان جمع آمد و اصف بن برخیا را فرمود که لشکر انبیا را جمع آورد و دشمنان ایشان هزار هزار بود پس سیلان با لشکر سیران از  
 جنیان و انسیان بر بساط مستی پرندهگان در بالای سر او برای خویشین گسترده و وحشیان در زیر بساط روان شدند و همی رفتند تا در  
 ملک ملک جنیان فرود آمدند و جزیره ادر را محاط کردند و ان سرزمین از لشکر سیلان مالا مال شد چون خبر بد بخار رسید باطله شدند و  
 ندوب انداختن خودت **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** گفت ای ملک جو اجمت حضرت با شیخ عبد الصمد گفت  
 چون سیلان با لشکر خود جزیره فرود  
 که انیک من اده ام یا اینجاده از خود دور کرد ان و با بر حکم من اندرای و به سیری من اعتراف کن و منم خود بشکن و کجای کجای  
 پرستش آورد و دختر خود من تزویج کن و بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان سیلان نبی الله اگر این را بگوئی در ایمان خواهی بود و اگر نگوئی او را  
 من خلاص خواهی یافت که خدا با دارا در فرمان من در آورده او را امر کنم که بساط من بسوی تو برگرداند آگاه تو را عبرت دیگران کنم پس  
 رسول سیلان هتزه ملک بیامد و پنجم بگذاشت پس اذان ملک هزار هزار از جنیان که در زیر حکم او بودند جمع آورد و وحشیان  
 را که در هزار بودند بر ایشان میفرمود و در آنه سلاح کشوده اسلحه لشکریان بخش کرد اما سیلان لشکر خود را مرتب ساخته و حشیان را و  
 بخش کرده بخش از دست راست لشکر و دیگری از دست چپ فرمود و او را و پرندهگان را فرمود که در هنگام جنگ خشم ایشان را بشمارد  
 بخشد و برای خویشین بر روی ایشان برزند و حشیان را فرمود که امسیان ایشان را بداند آگاه از برای سیلان گنجی از سر مرز را اند  
 رصیح کوه را و نولوا لقب کردند خود بر ان شنبست و وزیر خود اصف بن برخیا را باط ملک انس در میبندد و وزیر را باط ملک من در میبندد





در حیات او اهل بیت و اهل در پیش او قرار داده میگردد و در روز دوزخ یا باقی فراخسای با همه کربلت کردیم و در روز  
سیم با آبر گرفت و قطار باروان شد نخستین کسی که رسیدن کردیم با سپاه خود بودم که بیارای خود کفتم شهادت مقام خلیفتن  
باشید تا بیار زنت و میاطردم و از وقتال جویم نگاه میداد مانند که بزرگ و همین اورد و شهاب اشین من میخواست و میان  
بانگ بر من زدند که کجا گروم اسما نه فرود بخت پس از آن بشکر خود گفت که با همه آوردند با نیرایشان جمله کردیم و بانگ بنگ  
زدیم و اشک خفت بالا گرفت نزدیک بود زهره قبا که در زندگان در بود و حشیان در زمین خفت میکردند تا اینکه ضعف بر ما غلبه کرد  
شکر من شکست خوردند و سلیمان بانگ زد که این عید را بگیرد السیان بانسیان و حشیان جمله کردند و ملک اراهه که بر پیش کفیت  
سپاه سلیمان بر ما تاختند و حشیان مردان و اسبان ما را میدیدند تا اینکه بسیاری از ما بجا کشید و لکن من از دست دامپا که  
در هوا پریدم مسافت سه ماه راه بر او من روان بود تا اینکه مرا در یافت و مرا بدینسان که می می پیغام چون قصه بدینجا رسید باها  
شد و شهر زاد لب از استان فرودست

**فصل بیفناهی مرتضی  
چون با قصدی در**

سنگ برندان اندر بود چون حکایت خود را بیان کرد پیش عبد الصمد و گفت را ای که ما را بیدار کنی کس رساند که است او بر او بدین اشارت کرد چون بدین سخن خاص رسیدند  
او مانند کوی بود پس امیر موسی و شیخ عبد الصمد و آجیان ایشان در آنجا فرود آمدند و آنچه که شنیدند بر او نشود و ای خدیو در ای دنیا  
فتند و نگاه امیر موسی با طالب بن سهل گفت ای طالب چه جلیت بدین شهر توان رفت طالب گفت ایها امیر در سر روزی در اینجا  
راحت کن تا بدبری کرده بشهر اندر تویم نگاه امیر موسی غلامان را فرود که سوار گشته در ده روز بدین نکرده شاید در روزی در دو پانصد  
در حال غلامان سوار گشته و دشمنان خود در چهار بگشته و در نیمه جوش و جبران بگویم باز گشته گفتند ایها امیر همین جا که فرود آمد  
اید از چه جا بست تو درون و فتنه را اسبان تراست امیر موسی طالب بن سهل و عبد الصمد را برداشته و بومی که در برابر شهر بود  
فرار شدند و از آنجا بگریخته شهری دیدند که از آن بزرگتر شهر ندیده بودند که قصرهای آباد و بلند و نهرهای روان و باغهای فرم دور  
خان میوه دار داشت و بی ان شهر از ساکنان خالی بود و در صغیر بوم خواب او از بی بنی آمد امیر موسی ایستاد و بر ان شهر نشست  
رو در میگفت منزله است خدا که از کوشش روزگار تغییر پذیرد پس در آن هنگام که بگریخت ایستاده پیش میگرد و نظرش در یکسوی  
بخت لوح مرعها که از دور دیده بود به سوی لوح خود یک رفت در آن لوحها خطی یافت شیخ عبد الصمد را بگویند انما امر که شیخ پیش  
انصار آنجا اندوهان نوشته و مغلقت و عبرت از برای خدا داد ان بصیرت بود که با نظر بیانی نگاشته بودند ای پسر آدم چرا غافل از چیزی که در  
پیش چشم است و بنور جبر قدر بگردد ای پنداری که ما خواهد را پوده اند و زودی تو را در آغوشی از آنکه تر خاک شوی نظر  
کن در کار خویش چنانچه بگردد ای پندار که شکر مالک شد و در هفت و سپاه بزرگم در او ندیدند بعد انهم مرگ با ایشان تا خفت و ایشان از  
از اهل و او خان جدا ساخت و از قصرهای وسیع عبیره ای تنگ فرورد در پای لوح این ابیات نوشته بودند ذابل ملک درین قبه  
گبود که بود که ملک از دور بود این بنید حرج بود هر آنکه بر طلب مال و علم را بدگرفت چه روزگار بر او نماند تا شود فرودگان ده فرسود  
گیر پاک همه خدای خود جل نه فرود فرمود پس امیر موسی فریادی بر داد و اب از دیدگان فرود بخت و گفت بنده اسو که که ترک دنیا سراپا  
بخت و موجب بندی درجات است نگاه قسم و قرعاس جو اسما آنچه در لوح بود نوشت پس از آن لوح دو بین نزدیک گشته این  
قصرات در نوشته دید ای پسر آدم ترا از دور در گذار خود باز داشته بود که سب مرگ را فراموش کرده ای پندار که دنیا خانه مرگ است  
نجمای ثبات و دوام در روزگار جای بخت و تقب نه کل امایش داد ام بهید و عبرت نظر کن که گمانید طوکی که عواقر انما که دند و افاق گفتمند  
پس از آن منادی مرگ ایشان ترا در داد ایشان ندای او را بیک گفتند دعوت درو اجابت کردند بنای استوار ایشان ترا  
سودی نداده و خبرهای پشمار مرگ و از ایشان باز داشت و در پای لوح این ابیات نوشته بودند باز جهان تیر و خلق کار است  
باز جهان را جز از کار نگردد قافله هر که فرود آورده تر دیار باز جهان ره زنت و قافله خود است صحت و ناسوی غافل و بشمار  
صحت و دیار پر نقش و نگار است پس امیر موسی بگریخت و گفت بنده اسو که کادی بزرگ در پیش دادیم و از برای امری تم فریده  
شده ایم نگاه بر چه لوح نوشته بود نوشته لوح سپین نزدیک شد چون قصه بدینجا رسیدند او بشهر زاد لب از استان

**فصل بیفناهی مرتضی  
چون با قصدی در**

فرودست  
نوشیانت  
گفته ایملک جو ائخت چون امیر موسی لوح سپین نزدیک شده  
که ای پسر آدم تو بدوستی دنیا فریفته و در روزگار خود را فراموش  
کرده هر روز از عمر روزی میگذرد و تو از اجل خود بان خوشنودی ای پسر آدم برگ چشمی که در خویش فرست کس نیارد و پس تو چشم  
فرست ای پسر آدم در برابر اب الارباب جمای جواب شود در پای لوح این ابیات نوشته بودند ای غره گشته کجا وزانه و کوشش عمل  
گشتی لاهینه زمانه بی بنداد است و لکن تو در نیای زبان زمانه غمخ است کاین خانه بد مرعها را بمرات ماند از ظلم و غلامه چنان  
بلند و رفتن ایشان تو ای توانمان بی جاودانه پس امیر موسی بگریخت و لوح چهارمین نزدیک شد در آنجا نوشته یافت که ای  
پسر آدم به آنکه مرگ در احوال تو ایستاده و بای بر دوش تو نهاده و هیچ بسم و شامی نیست که اجلش تو نماید و ترا با و او روی نماید و تا کجا که بر  
ببین

برسدن او با قدر بهش و نهای او را می توانست از آنجا که دنیا را تباری است و او مانند خانه حکوت است و در پای لوح این ایات  
نوشته و دیده ای گن گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و مشهور چرخ پیوده بر تو گرد از نمانی مستحق که گهور خند زنده این  
فهر بند بنزد بر تو از نوسوی قور مشهور گران نماید با کزین زشتا بر نماید با پور پس امیر موسی بکرست و همه اینها را بکاشتند و از  
در زار که بر راه چون بشکر یا بر سید اندر زار و در سر حلی بود که چکو به شبر اندر نماند امیر موسی بطالب بن سسل گفت چکو به شبر اندر نماند  
که عجیب او را نظاره گنیم شاید در آنجا چیزی باشد که باو نیکه تقرب جویم طالب بن سسل بزوبانی ساخته بجهار شهر تویم امیر موسی گفت مرا  
بزیمن خیال بجا نظر میکنی و این رای صوابست انگاه بخاران و حدادان خواسته اند که از جواب بزوبانی ساخته استادان بجا نشسته  
زوبانی ساخته اند انگاه مردان توانا جمله زنده با نرا بگذرند بر سر دیوار حصار بگذراند شدند و با سر دیوار بر آمدند که با که اندازد که رفتند  
بودند پس از آن امیر موسی با مردمان گفت کت که ازین نزدبان بر سر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بچگونه  
در آگاه کند یکی از ایشان گفت ایها الامیر من از نزدبان بالا روم و بشهر اندر شده در و از شهر بکشیم امیر او را ازین گفت نزد بالا  
رفتند بر دیوار حصار با سید و شبر نظاره کرده دستها بر هم زدند و باو ازین گفت تو میکوتری این بخت و خود را بشهر بنداخت و استخوانها  
او در هم شکسته امیر گفت ما که عاقل بودیم چنین کردیم و باو گفتان چون کنند اگر ما شکر بان را بدین میان امر کنیم می پزند و حاجت خلیفه را  
شوا میر او در بر خیزد تا ازین مکان کوچ کنیم که ما را بدین شهر حاجتی نیست حاضران گفتند شاید دیگری ازین دلیر تر و باید از تر باشد  
انگاه یکی دیگر فرزند زنده خان کرد که مرد گشتن کرده بود پس یک یک فرزند رفتند و چنان کردند که پیشین کرده بودند تا اینکه دواز  
ده تن از ایشان فرزند خود را از حصار رفته زنده انداختند انگاه شیخ عبد الصمد گفت جن من کسی نماندست این کار نیست که بخت امو  
خندان مانند بی تگریگان نباشند امیر موسی گفت ای شیخ این کار گن تو برین حصار بالا رفتن توانی و اگر تو میری همه ما بکج خواهیم  
شد که تو دلیل قوم هستی شیخ عبد الصمد گفت شاید بخت خدا این که از دست من بشود و شود پس قوم بزین لار رفتن و اتفاق کردند شیخ  
بر خواسته و امن میان زدند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن نزدبان بالا رفت و نام خدا بزبان راند و ایات بخت بخواستند تا اینکه  
بر سر دیوار حصار بر سید انگاه دودست بر هم زد و چشم در میان شهر بدوخت شکر بان یکی بچار بانگ بروی زدند و گفتند ایها شیخ خود  
را ایند از پس از آن شیخ بسیار بخندید و در کای نسبت نام خدا امیر و ایات بخت بخواستند تا اینکه باو ازین گفت باو ازین گفت  
که ایها امیر شتر اباکی نیست که خدا تعالی که شیطا از امیر کت مذمعی خدا از من باز داشت امیر موسی گفت ای شیخ چه دیدی شیخ گفت  
چون بر سر حصار بر سیدم از ده تن کترگان ما زود دیدم که باو ازین گفت باو ازین گفت باو ازین گفت باو ازین گفت باو ازین گفت باو ازین گفت  
از دهستان فرودست **تسلی و هفتای اقد** گفت ای ملک جو انج شیخ گفت از ده تن کترگان ما مذ  
دیدم که باو ازین گفت **چون با قصد چهار چار** دیدم از ده با دستهای خوشترین سویی من اشارت میکردند  
که بسوی ما میاد من چنان میگردم که در زین درو بای ای است بهی جو اسمم که خود را بر یاد افسردم چنان کنم که باران من که  
و بودند ولی از بکت نامهای خدا ایشا ترا دیدم که مرده اند شک نیست که این سجویست که مردمان شهر این را ساخته اند تا که از  
که قصد این شهر کنند و نمایند و اینک باران افتاده چاک کشند پس از آن شیخ در سر دیوار میرفت بدو برچی رسید پس که دو از زین را  
و امشده با نقل داشت و علامت نمودن در آنها بدو شیخ زبانه با سید و تا نقل کرد در میان در صورت سواری از کاس و بد که او را  
دستی بود در آرد که کو با بدست اشارت میکرد و در آن دست خلی نوشته دید چون خط خواند نوشته بود که اگر اجبی را که در ناف سواری است  
در دره با بر گردانی و کشود شود انگاه در ناف سواری اینج دیده او را زده باوش کرد ایند در حال در گنود شده و از به راه او از می  
بود مانند از در حد شیخ از در داخل شده او مردی بود و نا با نصیلت همه فقها و فضلا بیکت میدانست پس بدینیزی بند رسید که این بودی  
و انسوی در غیر نصیلهای بند بود و جمعی مرده افتاده بودند شیخ عبد الصمد با خود گفت شاید بکشد باو در تر دین جماعت باشد پس از آن بخت  
نظر انداخته در میان شیخی دید که کس سالی او اشکار میشد و شیخ در مکانی بند تر از مکان قوم بود شیخ عبد الصمد شاید بکشد باو در پیش این کس  
سال باشد پس شیخ عبد الصمد بان شیخ مرده بود یک شد و جامه او را بچکو کرد و بکشد باو دید که در میان او او بخت است شیخ را از دیدن ا  
انحالت شادی بسیار روی داد و بکشد باو در دانه تر دیک شد و نقلها کشود در باو کرد و در او از نزدگی و بسیاری الالات او  
از می بود مانند او از عدد در انکام شیخ کبر گفت و قوم نیز کبر گفتند در چاک شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبد الصمد و کشودن در  
شادان گشتند و تمامت شکر خوانند که از در درون بودند امیر بانگ بر ایشان زد و گفت ای قوم اگر همه با درون تویم از خاوش  
این توان بود صواب نیست که غیر شکر درون شوند و غیر با از است پس امیر موسی بانمی از شکر الالات برداشته بشهر اندر شدند  
در زمان و حاجتی را دیدند که یکی در بالای زمشهای مرخصه چاک کشند انگاه میان او را در سوئی بزرگ و عالی بنانی دیدند که  
همه در کاشکند و میرزا نهان داده و کار و انرا پرا از نصاحت بود ولی خداوندان آنها جلای در دکانها مرده و از انجا باز در هر بان  
گذشتند و در انجا هر دو دنیا که باز سرخ و سیم سپید یافته بودند چندان دیدند که نظاره کی جبران چند و خداوندان ایشان نیز در کبر  
بودند از انگاه گذشته ما از حصار ان رفتند و کانهای ایشان را بر از شکست و خبر و در دکانها یافتند و خداوندان دکانها بر جان

گشتند

شده بود و در نزد ایشان از خوردن چیزی بود چون از بازار عطاران بدر رفتند و نزد یکی انجمنی دیدند بان ضرر داخل شد و علمای  
اخر اشته و تنهایی کشیده و گمانهای زده کرده و سپهرهای باز بجز این او کینه و مغرایی زرد و در آنجا دیدند و در هر نظر کسبهای عالی  
بود که مردان جوان کسبها نشسته و پوستن ایشان خشک بود و جامل کمان چهره که ایشان خفته اند و لکن اگر سنگی مرده بودند در انتقام  
امیر موسی در بخت شد و بختش نظر را میگردانید این ایام در آن نوشته بود ای شده مغرور بکار جهان غره برای بجان جهان  
بج ترسی که ترا این ننگ تا که بگردش در دمان نامدشان بزمش خواهد بزه بر خود جامل بجان کوت فریدون و کجا کیناد کوت خسته  
علم گاه بان سام زیمان که درستم کجا است بشرد لشکر بازندان با یک ماسان که او را دشیر کوت زهرام و زونشیران این همه  
باختل و چشم رقده اند زهرمانه است دگون نه شبان امیر موسی چندان بکریست که بخود گشت چون خود را به نوشتن این ایام بفرمود

**کتاب الفنا ایشمراک**  
**چون با نصد و درین**

انجا بفرمودند چون قصد به ایجا رسید آمد او شد و شهر زاد لب از دستان فرودست  
گفت ای ملک جو اخت چون امیر موسی بفرمود اخل شد چهار غوز بزرگ دید که بازار و سیم نهم  
کرده بودند از بر بفرمود نهری روان بود و ان چهار نرود در یا بزرگ که از کوزه زرها مهرب بود جمع شد امیر موسی بخت با  
نا بفرمود و ان تویم پس بفرمود خستین داخل شد و انما از زور و مسیور و لولود که هر دو با قوت و مسد نهایی قبی یافتند و در آنجا صند و قهای بران  
دیبا سیخ و سپید و زرد یافتند پس از ان بفرمود و کز رفته از اسلو و آلات حرب یافتند انگاه بفرمود سیمین داخل شد و انجا نیز از اسلو  
اسلو دیدند انگاه بفرمود چارمین داخل شد و در آنجا فرزندایند که نظرقهای طعام و شکر آب از زرد و سیم وجود و عقوبای سرخ و در آنجا  
است شکر بجان چند انکه توانستند برداشتند در آنجا داری دیدند از عاج و انوس که برده از هر طرفه بطور از ان بر او او کینه اند و قلهای  
سیمین بران در است که گشودن انما بزرگ بودند بکلیه پس شیخ عبد الصمدش رفته بسبب و انانی که داشت قلهار انجشو و لشکر بجان  
در آمدند که در ان دهنه و هوا و بران لوجها صورتهای وحشیان و پرندگان بود و ان صورتها از سرخ و سیم سفید چشم انما از زور و یا  
بود که نظرقهای در ان صورتها بران شد پس از ان بسا حتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبد الصمد از حسن خست مکان بدو شمشیر کشید  
و از انجا بسا حتی دیگر در آمدند که بنای زمینش از خام صیقلی مرصع بود و در آنجا نظرقهای بجان گمان میگردند که اب صاف و در آنجا گمان است  
و اگر کسی پای بر ان گمان بسکذاشت از فایت نرمی و صفای او بی لغزید امیر موسی فرمود که چیزی بران چند از نده پای نهادن اسان  
شود پس چیزی بران چند اخته و بکلیه که نشدند در آنجا قبایه یافتند که با ستمهای زرد اند و بناگشته و انجا عت بر هر دیده بود و بان نخلی  
بنی ندیده بودند در آنجا حوضی و بر حوض چه از دنیا با ستمو نهایی زمین بر پا بود و در روی حوض تختی مرصع با در که هر که اشته بودند بخت  
دختری بود چون آفتاب که چون کسی نگو ترا از ان قدر دیده بود و ان قدر چار از لولود و باجی از زرد و سرخ مرصع که برای قبی بر سر داشت  
و در کراه او که برای درختان بود و دو که بر در حین داشت که چون آفتاب بر تو میداد و ان قدر که با یک در است نظار و بسکون قصد

**کتاب الفنا ایشمراک**  
**چون با نصد و درین**

بدینا رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستان فرودست  
جو اخت امیر موسی چون اند خرد اید از جمال او بخت اندش  
گوز و سیاهی کبواشن بکرت اندر ماند و نظرقهای در آنجا این بود که از نده است و یک در است نظاره میکند انگاه او را اسلام  
و ادند طالب بن سسل بخت ایما الامیران دختر مرده است او را دانی نیست که جواب سلام باز که بد پس انقضی تخمی که دختر مرده بران  
بود و داشت و در پختن دو غلام سیاه و سفید بود و بدست یکی انی از لولود و در دست دیگری شمشیری بود و خسته و کوشها از نظار  
و ان خیره میشد و در بران غلامها لوی بود زمین که در دو نوشته بود لبسم الله الرحمن الرحیم انچه فانی لانتان و بوزب انبار با ب  
و سبب الاسباب لبسم الله الی الترمذی لبسم الله القدر و القضاء و القدر پس از ان نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطولی اهل کفاری  
و از نهره از مرگ خافل شده گردید ای که مرگ ترا می خواند و در قفس روح تو می گوشت تو ترس از بزرگ رحیل کن و از دنیا نوشته بود انکه زور  
دی از دنیا مغرقت خوابی که باز تو که آدم ابو البشر کجاست و تو با فرزندانش چگونه پادشاهان اکاسره و نیا سره و طوک بند و  
کی رفتند کجاست قارون و مانان و نند ادین عاده کنگان و ذوالا و تا دایش ز انشیر اجل بدیده و قهر ان مرگ جا حد ایشان میرید و کن  
نشد انم ایشان نوشته است خیر زد اشته بانه داماده جواب پروردگار میشد بانه ای انسانی که بدین مکان ای اگر این ششامی نام و نسب  
خود باز گویم که من بر مرتبت این مقام که در میان رعیت عدالت کردم و از ملک انچه که پادشاهان دیگر گرفته بودند بگرم و بکاهی  
بکار منی و ننگانی کردم بداد و دهنش سپاه و رعیت تشو بودم پس از ان غلامان فرود آمد و در میان عشا در انگاه هم و سبب این  
بود که بخت سال بی درنی باران نبارید و گناه نرودید انچه از دود اشتهیم بخوردیم پس انان چهار بایان نرودیم انگاه زرد و سیم  
بجودم و با طراف جاد بفرستادم همه شهر را بکشند قوت یافتند و زرد و سیم باز پس آوردند در انتقام الهاد و خیرای خود را و قرانه  
برون آورده در نامی قله را بسته بکلم پروردگار بن در دو ایم و یکی بدینسان که می بینی بلاگ شدیم خیرا همین است و السلام و در پایین  
لوح این ایام را نوشته یافتند بمک ترک بر اید غره یا دکنید جلال دولت محمود از انست از کسی خوبان دیگری نداشتان  
بی بسندان اندر نشاندگان از سیستان ز خلف دی در زبان بستند و ز اوج گیوان سر بر افراشت ایوا از انفر شده و یکست

در جهان ایلی جزو غریبه بود این پیمان فرادار کجاست اکنون آمدن جلالت اجهه که زرخوشی می دید برج سرطانی را بخت چنگش فرمود  
 کشتند آتش چه تر کرد در ترک جنگ و دند از اسپس امیر موسی از مضمون این آیات گرفتند کتفه بجهه اسوگند و نیز کار می و کتیست  
 استوار و مرگ رسیده است حق و اشکار و در پای لوح نوشته بودند ای پسر آدم از که شتکان عبرت گیر و راه نجات طلب گیر ای حق  
 که تو بسوی خیز میخیزانند و غنچه می جوی را نظر فلش که شارت مرگ می دم تو نیز از برای رحیل و حساب امامه شوای انخسی که بدینگان اتی بدان که از  
 و نیاید جز فرود نیاید شد که او فدا و عکاره دعا ریت مرا نیست نباید از خوش حال بنده گناه خود را بخاطر آورد و در قارخوشش بگردد  
 و نوشته آخرت من دست بر کس که بشهر با یاد آنچه که مال تواند بود ادولی دست باین جزا که در تن من است نگذارد که اینها سیاه از خورش  
 من است اینها که برین جزا دست دراز کند که خاک خواهد شد و این سخنان بندی بود که تخرود یعنی بود که سپردم و در سلام چون قصد

**مشابیه فی نصد هفتاد و یک**

می رسید باه اشد و شهر زاد لب و استان قریب است  
 امیر موسی چون این سخنان شنید سخت گرفتند آنچه که در آن وقت  
 هر چه دیده بود بهر این وقت و عبرت گرفت پس از آن لشکران گفت از ایمال بر و اید از این طرفها و کنهها که بر آنچه آنکه تو این جمع بود  
 طالب بن سهل گفت با امیر موسی ایها الا بر چه کوز این دختر را باز نوزاد کمال خود بگذاریم که او نظرها از دورین زمانه مانند او یافت  
 شود و از همین مالها استوار برای بدین غلبه شایسته تر است امیر موسی گفت ای طالب کرد وصیت دختر کشیدی و آنچه که در لوح بود  
 خواندی که آن پندار بود ریت سپرد و خیزت کردن بود ریت و دانبا شد طالب بن سهل گفت از بهر این کلمات این مالها که بر آنرا ک  
 توان کرد و این دختر که مرده است حاجت باین جزا نذارد و ایمال و گوهر ریت زنده گانست و این دختر که را پاره که باس پس است پس  
 طالب بن سهل به پیمان نزدیک شده از مالها با رفت تا میان دو مستون برابر اند و شخص بر سید در حال یکی از آن دو غلام و دوس پرست  
 بنود دیگری باشی که دو کتف داشت سر او را از تن جدا کرد امیر موسی گفت خدا ترا رحمت بخند این پندار که ترا کفایت نکرد که طبع بدین  
 دختر خودی پس از آن امیر موسی امر کرد پیشگرد داخل شوند و خبر از آن مالها که هر جا برداشته بیرون آمدند آنگاه امیر موسی فرمود در  
 و از شهر را بدان که کشته بود و بکشند و روان شدند در ساحل دریای بومی بلند بر سیدند که در و عارضای بسیار بود و در آن غار  
 زنجیان چرم پوش بودند که کشتا فمیده نشدی چون لشکر را دیدند بگریختند و بفاراند ر شدند در زمان و فرزند آن ایسان بر دوزخار با باز  
 باستاند امیر موسی گفت ای شیخ عبد الصمد این طایفه گریختند شیخ گفت این قوم همانند که خلیفه پیش از طالب است در حال فرود آمدن چهارده  
 هنوز آرام گرفته بودند که ملک زنجیان از که بزرگ بود او رفت عرب میدانست چون با امیر موسی رسید او را سلام داد امیر سلام کرد  
 و او اگر می بداشت ملک زنجیان با امیر موسی گفت شما از آن سانیانید یا از جینان امیر گفت ما از انسیانیم ولی مشک نیست که شما از جینانید  
 ملک زنجیان گفت ما نیز از انسیانیم و از اولاد عام بن فوج هستیم این دریا معروف به ریای کر است امیر موسی گفت شما پرستش کرد اید  
 که باین مرد زمین بخیری نیاید و شما را از بیخ می خورند و ملک زنجیان گفت ایها الامیر این دریا شصت و پنج فرسود که نوزاد و اقرار و سخن کرد اید  
 و نگاه با داری که دور نزدیک بشوند تا در که ای اولاد عام شرم کند از کسی که او شما را می خند و شما در انمی مینید و بگویند ایها الامیر  
 محمد رسول الله و میگویند من ابنا لعماس خیر هستیم پس از آن گفت ایها الامیر اشخص نوزادانی کلماتی بنمایا داده که بان کلمات بجهه القرب جویم و ان  
 کلمات نیست لاله الامیر و الامیر و کلمه کلمه و محبت و هو علی کل شیئی قدیر و دیگر این کلمات چیزی نیند انهم و در هر شب بجهه در روی زمین نو  
 نوری بیخیم و از انی بشنومیم که بگوید سبحان قدوس رب الملائکه و الروح ماشاء الله کان و بالم ماشاء الله امیر موسی گفت ما انسیان  
 ملک اسلام عبد الملک بن مردان هستیم او بهترین رویی که درین دریا باشد و از عهد سلیمان بن داود و جینان و شیاطین در اینها باز  
 ندانند و خانه که ملک ما را فرموده از آن نمره امیریم تا جینان به جید ملک زنجیان گفت خدا و کرانه دایه ترا بگوشست ما جینان میباش  
 کرد و خواصان را فرمود که نمره او بین او در یابد را و در نوزادان قرور قد و از ده نمره رو بین که با هر سلیمان نخواستم گویند بد اوز  
 وند امیر موسی و شیخ عبد الصمد قنات سیاه از برای حاجت خلیفه فرجناک شدند و امیر موسی ملک زنجیان را مال بسیار عطا کرد و  
 ملک زنجیان نیز از برای عبد الملک بن مردان هدیه ای از نجایب دریا بصفنا در میان بفرستاد و با امیر موسی گفت که در این بند و در  
 ضایقت شما از گوشت اینگونه ما جینان بوده امیر گفت تا جاره باید از اینها با خوشن بریم که خلیفه او را به خید و از عمرهای سلیمانیه بنسوز  
 تفرج کند آنگاه امیر موسی ملک زنجیان را دعای کرده روان شدند و مشا نیز و زهی آمدند تا شب رسیدند و در خلیفه عبد الملک  
 آمدند امیر موسی بجهه نوری داده بود میان کرد و آنچه که از اشعار و مواظطه اخبار نوشته بود بخلیفه باز نمود و از خیر طالب بن سهل آگاه گردید  
 گفت ای کاش که من نیز باشا بودم تا آنچه شما بیان دیده اید من نیز میدیدم پس از آن خلیفه نمره نوزاد را مرا عطا فرمود و شیاطین بزداده  
 بر جویا شدند و بخلیفه القویه التویر یا بنی الله هر کس کمان باز کردیم عبد الملک بن مردان از دیدن آنها شکفتند و لبسی بجنب کردند و اما  
 و درک امیر که ملک زنجیان از گوشت امثال او ضایقت کرده بود بخوشی از جواب که پرازداب بود که داشته بودند ولی از شدت که با جاک شد  
 بود پس از آن خلیفه مال حاضر کرده در میان مسلمانان بخش کرد چون قصد بدینجا رسید باه اشد و شهر زاد لب از استان فرود  
 است

چون شایسته و عفتای و شرمناک

حاضر آورده در میان مسلمانان بخش نمود و گفت خدا تعالی آنچه که بپسندید داد و بدید بدید داد پس از آن امیر موسی از قتلش شکر کرد  
که سر او را در مکان او نایب جلا و مغرب کند و او قدرش شریف رفت در آنجا عبادت مشغول شود و طبعه منقلب آورد قبول کرده بر سرش را  
در جای او خیمه بنا نهاد امیر موسی بعد از شریف روان گشته در آنجا وفات یافت و آنچه که از حدیث بدیده خامس ما رسید و همین بود و از آن  
و نیز حکایت کرده که در زمان که نشسته پادشاهی بود سالخورده خداوند مال و جاه و سپاه انبوه ولی فرزندی نداشت بدین سبب تنگ  
دل و غمگین گشته آنجا و اولیاد او را در نزد خدا تعالی شفیع کرد که او را فرزندی ازین طایفه نماید که بعد از او او را شکر کند و آنجا برخواستن بیوان در راه  
و در سولی بدین مضمون فرستاده او را ترویج کرد و او را آنجا نهاده و قمع از گرفت و خرم ملک باذن پروردگار البتین گردید چون شانی  
بگذشت و حکام زادش بر رسید پسری مانند شب چهارده براد او را بدیگان سپردند تربیت یافتند پنج ساله گشت و در نزد آن ملک ملی  
بود پسندید نام که از آنجا که او را ترویج کرد کار با چنان بود ملک سپرد او و سپرد چون سپرده ساله شد در ملک و او با سپاه رسید  
که در آن زمان کسی با او مناظره کردن نمیخواست آنگاه ملک و لیران حاضر آورد و فرمود که او را خون سوار می دیند از وی و شیخ باقی  
می ماند آن نیز با بیخوف چنانکه بر همه کس بر وی داشت روزی از روز آن حکیم مسند با طالع گلزاده را نظر کرده دید که گلزاده تاخته  
روز دیگر تخی خواب گشت که آنسوی سبب پاک او خواهد بود در حال حکیم برخواستند ملک رفت و آنچه از حکیم سارکان شنیده بود با ملک باز  
گفت ملک بر رسید ای حکیم چه ندید باید کرد حکیم گفت ای ملک رای من اینست که او را در نزد پادشاهی بگذاری و اوقات طرب و معنیان  
بدهی جمع او را می نماند و بعضی دوستش این سخت بود که در اندام ملک کنیزی خورده ای که او را خاصان ملک بود خواست و پسران کنیزک سپرده  
باو گفتند خواه خود را برداشته بخوان نصر شو و ما بخت روزی که در آن قصر بیرون می آید در حال کنیزک استین گلزاده گرفته نصر را در بر آورد  
ان نصر جلی غرق و در هر طرف ده تن کنیزکان ماه روی بود که بر یکی یک کوزه آلت طرب در کف داشت برگاه یکی از ایشان الت طرب  
میخواست از آنهمای نشاط انگیز او نصر برقص میآید و در چهار سوی قصر بنمای روان و در کنار هر کوزه کوزه از نایب و درختان پیوه بود  
بود گلزاده در احسن و جمالی بغایت بود که بخشد آن در وصف او چنان میشد چون بخت در آنجا سپردند و کنیزک در حین و جمال گلزاده نایل  
کرده فرقیه جمال او شده عشق او در دلش راه یافت خود را می توانست که خواستین از پای گلزاده انداخت و سرور وی او را بوسه داد  
و از خود اشکار کرد چون گلزاده این حالت بدید و ان مخالفت بشنید با کنیزک گفت ایست و از وقتی که در چشمگاه بدید حاضر شوم دور ازین باجریا  
کاتم تا تو را بخواری و حالت بخشد در حال کنیزک برخواست و در بسوی ملک آورده که بان و خردشان خود را در استان طاعت بر زمین  
انداخت ملک از خادش باز پرسیده گفت ای کنیز حال تو را چه هست مرا و ندانم دست نیست که تو بدینسان خردشانی کنیزک گفت ای ملک  
خواهر من بختی دعوت کرد اجانش نمودم همچو است که مرا بخشد من از تو بگریزم و در قصر باز خواهم گشت چون ملک این سخن شنید خوشی بزرگ  
او را روی داد و در آن روز خود حاضر آورد و در پیشش گلزاده بفرمود آنجا و در آنجا که گشتند ملک قصد گشتن سپرد او ولی این سپرد و نزد او  
فرز است و پس از تو میدی بسیار ازین پسرش و آن گشته اگر او را بکشیشان شود و شمار اقامت کند و با شما که بد که هر آن سری کرده  
دم او گشتن او باز نماند پس ایشان بگذر گشتند که بد پیری کرده ملک را از گشتن سپردند در آن هنگام روز نخستین گشتن من امروز  
شربتک از شما باز دارم در حال برخواست بسوی ملک روان شدند چون در استان ملک جای گرفت اجازت سخن گفتن خواست  
ملک او را از او دور بگفت ای ملک اگر تو هزار پسر باشد نباید یکی از ایشان را بسوی کنیزکی بخشی و ندانی که او را است میگوید یاد رونق و  
و شاید که او را این سخن از برای پسر تو در نظر است ملک گفت ای وزیر یا از گزندان و نیزنگ ایشان چیزی شنیده گفت ای ملک شنیده  
ام که علی با ملوک زمان دوست پیدا است و معنوی و در بعضی بود روزی در غرغ از طرفهای نصر خود نشسته بهر سوی نظاره میکرد که چشمش در لب  
بانی بدار ای افتاد که هرگز چنان بدیع الحال ندیده بود چو او را بدید بدیده گشتند او شد خود را می کرد و خداوند خانه در آنجا  
پرسید گفتند آنجا خانه فلان وزیر است همان ساعت وزیر را بخوابست چون وزیر حاضر آمد فرمود که بیاید از اطراف ملک بگریزد  
و از کار آنجا آگاهی یافته خبر باز آورد و وزیر زمان پذیر شد و ملک پس از سفر کردن در وزیر چلی ساخته خانه وزیر در آنجا چون زن در  
او را بدید شناخت برخواست دست و پای او را بوسه داد و او از خود شکر کرد ای پسر از آن گفت ای ملک سبب این  
بدینجان چیست که چون منی ز غم این کوزه فرار شش است ملک گفت شوق من بسوی تو مرا بدینجا کشید زن و وزیر و باره زمین بوی  
گفت ای ملک من شنیده کنیزی خادمان تو پسر از آنجا من بدینسان معاد نشدندم که ازین بهره بزرگ بهره در تو انم بود آنگاه ملک گفت  
نیاورده دست بسوی او بردن وزیر گفت از برای اینکار فرضی هست مشتاق من تو امروز در نزد من میان تا خوردنی همانم چون  
روزی بخوری هر چه خواهی کن که سر او فرمان به چشم ملک در جایگاه وزیر بر سر دست زدن وزیر برخواستن کنیز که در او نماند تا در خطها  
بود میآورد که ملک او را بخواند خود تیره طعام برداشت ملک کتاب گرفته خواند در و حکمتها و مواعظها بدید که از زمانا مترجم شد و از آن  
بنگت گناهش بمان گشت آنگاه زن وزیر از برای طاعت نمود کوزه طعام در نزد طرف حاضر آورد ملک از آن طعامها همی خورد ولی آنها  
در او ان مختلف و در طعامی بودند ملوکا بسی عجب آمد با زن وزیر گفت ای زن هر چند این طعامها را می خورم که با اختلاف الوان  
و انواع در طعامی هستند زن وزیر گفت خدا تعالی اقبال گلزاده کرد از من این مثل از دم که ملک عبرت نگردد ملک گفت سبب



این مرد روزی گفت ملک را در نظر خود بودم هر است که در انون مختلف در وطن می باشد چون ملک این سخن شنید از زن وزیر سرساز  
در حال برخواست و از آنی بدو داد و انگشتری خویش فراموش کرده در زیر وساده وزیر بر جای گذاشت لغیر فریشتن در آن چون ملک در  
یون نشست وزیر از سفر بازگشت و استان ملک بود داده او را از خبرهای آن ناحیت که رفته بود آگاه کرد و در نصیحت یافته بسوی خانه  
خود بازگشت و در جایگاه خود بر مسند نشست و چشمش در زیر وساده بانگشتری ملک افتاد و او را برداشته در بغل گذاشت و از زن خود  
پرسی کرد و تا کمال با او سخن میبخت و لیکن آن وزیر سبب خشم و زاری نمیدانست چون قصه بدینجا رسید با جدا شد مشهور زاد لب زد  
فرودست

**شب و روز و طبع و خلق  
چو با نصد هفتاد و نه**

گفت ای ملک جو آنخت وزیر از زن خود دوری کرده بحال با او  
وزن سبب خشم او نمیدانست چون خشم و زاری کشید گس پیش  
خویش فرساده او را از پایرا آگاه کرد و دوری کردن وزیر را بدو باز نمود پدران ماه نظر گفت چون در استان ملک حاضر  
شوم حکایت برو فرود خانم از قصه روزی وزیر و قاضی مشهور پدران و وزیر در حضور ملک حاضر بودند پدران وزیر گفت فدای تبهالی ملک را  
فردوزی داد مرا باغی بودم در خان او را خود نشاند و بی سیم در بر و صرف کرده بودم چون در خان او بیاراه من او را بوزیر تو بدیدم  
و بر گفت ای ملک او را من میگویم من آن باغ را نگاهداری کرده از سودای او بخودم و مکن روزی بر آن باغ رفته از شیر در آنجا دیدم  
بزیشتن ز سینه از دوری که دم ملک دانست که صحت نکشتر است آنگاه با وزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود بازگرد و خاطر سو  
ده دار که شیر کشید بر آن باغ نزدیک گشته و مکن بریدی او را متعجب نشد و زیر نگاه خود بازگشت زن خود را بخوابت و با او از در صلاح  
دیبا که امنی او افتاد کرد و نیز ای ملک مشدم باز در کانی سفر بسیار میکردم در آنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست میدادست  
و از غایت محبت بدو غیرت بر دوز و شویش میکرد از برای او بی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه در هنگام غیبت خواهد روی میداد و خواهد باز  
میستود اتفاقا خواهد در سفر بود که زن خواهد عاشق پسر ماه نظری شد که پسر بخانه بازرگان در می آمد و زن بازرگان او را که امی میداد  
و در زمانت ایام غیبت شوهر او را از وصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی او را از ماجرای کامیابیها با خبر داد گفت آنچه ترک پیری  
مخانه تواند زن تو او را بسی عزیز میداشت بازرگان به این سخن شنید قصد گشتن خویش کرد زن بازرگان با او گفت ای مرد این کار بر  
بر خیز باش و از خدا ترس این دشوهر فرومند نیست که سخن از مرغ معلم و حیوان لایحل را گوش داری اگر تو خواهی این کار تو آشکار شود  
و راست دروغ او را شناسی شب بخانه می آید از آن رود و حسب خواهی چنان کرد تا آن زن بازرگان چون شب در راه باره ایسان لطفش  
طوطی بر کشیده آب روی پاشید و با او میزد و در شناسانی پران را مانند درخشیدن برق از قصه میگذرانند و آسیای می گرداند تا با داد  
شد بازرگان بخانه بازگشت آگاه زن بازرگان گفت ای خواهر قصه دوش از طوطی بازرگان قصه از طوطی پرسید طوطی گفت بخواب و از  
دوش از بسیاری با او باران در عدد و برق کسی را جمال دیدن و شنیدن بود بازرگان با طوطی گفت دروغ می گوئی که دوشش از  
ازین چیزها هیچکدام نبود طوطی گفت من با تو سخن بجزئی را که دیده بودم آنگاه بازرگان خواست که با زن خود مسلمانان زن گفت بخدا  
سوگند که صبح نخواهم کرد مگر اینسکه طوطی را بکش که او من همان گفته در حال طوطی را بگشت و چند روزی با زن خود بهر باطلا طقت بریست  
پس از آن روزی ترک پیر را دید که از خانه او بدو میبود آنگاه راستی سخن طوطی و صیلت زن خود بدانست و از گشتن طوطی پشیمان گشته بخانه  
داده و زاری بر گشت و سوگند یاد کرد که تا زنده است زن بگردای ملک من اینک است بر تو نخواهم کرد اینسکه بدانی که کند زمان بزرگ  
و گمیشان بسیار است و شتاب کردن در کار نماند است او در ملک چون حکایت پند امیر وزیر شنید از گشتن پیر بازگشت چون  
روز دوم شد گریزگ بزرگ در آمد و گفت چرا گشت حکمی وادی پس از آن وزیر تر از آنجا باز داشت پادشاه آنرا نادانانند وزیر  
دستان طاقت او نمند ای ملک در میان من و پیرت داور می کن کشیدم کار زنی همه روز بخانه رفته خانه بینه میکرد و پیر کار  
نیز با او رفته به جلد اندر میشد و پیر او را ازین کار باز نمیداشت تا اینکه پیر روزی در در جلدش میگردانند و از کار بیاند در حال غرق  
گشت پیر و جسته خویشش در در جلد افکند و پیر را بگفت پیر نیز با او در ادبخت بزد و غرق شد و نیز ای ملک چون پیر خویش از دستم باز  
نماری و حق من از تو گیری بپیر ستم کرده و پاک شویدی چون قصه بدینجا رسید با جدا شد مشهور زاد لب از استان فرودست

**شب و روز و طبع و خلق  
چو با نصد هفتاد و نه**

گفت ای ملک جو آنخت کنزک چون حکایت کا در پیرش و ای ملک حدیث کرد  
گفت ای ملک مرد از آید و مگر بسیار است شنیده ام که مردی عاشق زنی خداوند  
جمال شد که از آن شوهر خود دوست میداشت و شوهرش نزد دست او بود و آن زن بصلاح و پاکدامنی معروف بود مرد عاشق در آنجا  
به نیافت و بدین سبب محشر از رون گشت و پوسته طرح نیرنگی میرفت و خیال جلی میگرد و شوهر از آن بنده داشت که در خانه خود  
برود و در آن او بسوی چو من بود عاشق منافع نزد آن بنده با او ملاحظت و مهربانی اشکار کرد و بدینت و احساسش بخود و ام نمود  
تا اینکه غلام او را بنده گشت و زمان او را همی بر روزی از روز با مرد عاشق بگرام گفت ای فلان وقتی که خاتون از خانه بدو رشود  
مرا تری خویش بر غلام انجست قبول بر دیده نهاد چون خاتون بگریه شد و خواهد بدکان رفت غلام نزد عاشق آمد استین او را  
گفته نزل برد آنچه که در منزل بود یک با او باز نمود مرد عاشق چون نیرنگی در نظر داشت سپیده تخی را در نظری با خود برده چون بخوابا

بخواند مرد بر سید غلام که غافل کرده سیده نکند در خوابگاه ریخت و از منزل بیرون آمد و از بی کار خود وقت مراد دکان بازگشت از سر  
 راحت خوابگاه محترم و اثر رطوبت در او دیده دست بسوی او برده چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مردانست بچشم او چشم بسوی غلام  
 نظر کرد و با دقت خاتون در گیاست غلام گفت که ما بر رفته ازین سخن گمان خواهم چنین پوست پس غلام گفت اکنون بگره نایب خود خاتون حاضر  
 او در حال غلام رفت و خاتون حاضر او را در خوابگاه ریخت و از منزل بیرون آمد و از بی کار خود وقت مراد دکان بازگشت از سر  
 قصد گشتن او کرد آن زن بخواه بانگ همسایگان زد همسایگان او را در بازگشتند همسایگان با خبر و اعراض کردند و با دقتند که در این بستی  
 با غلامش بخوابد و بگوید که بکش در راه که بدی او را ندیده ایم از دقت من در خوابگاه خود آب سبیده چون آب مردان دیدم سبب او را  
 نیدانم مردی از حاضران برخواست و گفت آن رطوبت من نماند چون رطوبت با خود آورد از دقتی خواست و سبیده برداشته تا بشوید و با دقت  
 بریان کرده خود او را بخورد و بجا حاضران بکشاید همگی دانستند که آن رطوبت سبیده نکند است و از دقتی دانستند که زن خود او استم کرده و زن  
 او آن گناه برست پس همسایگان شوهر را با زن صلح دادند و صلحت از دقتی باطل شد ایملک بدان که این ستم از عمر مردان بود که بدان  
 زن رسید ملک چون این سخن بشنید بختن بسوزد و غمناک شود و زودیم پیش رفته طرف با ایملک رسید و گفت ایملک در گشتن  
 شتاب کرد پس از تو میدهمای بسیار خدا بخالی ترا با او شادمان کرده امیدواریم که او از تو یادگار بماند و ملک را نگاه دارد ایملک هرگز  
 شاید بسوزد سستی باشد مراد است که اگر در گشتن او شتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که مرد بازرگان پشیمان شد ملک گفت چو گشت  
 حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد و زین گفت شنیده ام بازرگانی بوده است خوشش به او پاک جامه که طعام و شراب نداد و لطف  
 میخورد و روزی از روز با شش می میگرد و در بازار او را شش میکت پیر زنی داد که دو قرصه مان در دست دارد و میفرودند انبار  
 بقیه از آن سبیده منزل خویش برد و در دو قرصه نازاد و چاشت بخورد و در دیگرها بنگان بازار را بخورد و از آنجا دید که دو قرصه  
 در دست دارد آن قرصه را با زخمیده منزل بازگشت و ناپست روز بازرگان را کار همین بود پس از آن مجوز را در آنجا ندید از  
 چو بان گشت خبری نیافت روزی از روز نادر که چهای شهر با مجوز ملاقات کرد او را سلام داد و از سبب غمیش چو بان گشت و از دقت  
 مان بازر سید مجوز در رجوات مصالحت کرد با بازرگان او را سوگند داد که از کار خود اگامش کند و زین گفت بخواب اکنون که بگو  
 دادی بدانکه من خدمت کسی میگویم که در پشت او ناخوشی اگر بود طیب او را بار و عن نیر کرده بر ختم او میکند است چون صبح  
 آنگه در میماند است من آنگه گرفته دو قرصه مان می بخم بود دیگران میفرود ختم خود است که آن چهار بود و آن دو قرصه مان از من بر  
 شده بازرگان چون این سخن شنید دلش بهم بر آمد و بی دربی میسکرد تا اینکه میارگشت چون قصد به بیمار رسید باید او شد و شهر زاد لب شد

**کتاب و بیست و یکم از کتاب  
حرفه با قصد برین که در این**

بسیار و با زنی جو بروی بر خوش داشت روزی غلام خود را بر سالت نزد آن زن فرستاد و غلامت را چون چشم بر آن زن افتاد  
 شهوتش بختید با او طاعت افکار کرد زن نیز بزمایل گشته او را بسینه خود کشید غلام از دقتی با طاعت بطلید زن خواست او بدست  
 یکدیگر را در اغوشش کشیدند و غلام قبح میگفت که ناگاه خواب غلامت در کوفت در حال آن زن غلامت را بصدوقی که در نزد او بود نشسته  
 در بکشید خواب غلامت نماند و اندر آمد و ششش در دست بود آنجا با زن ملاعبت بنشسته زن او را بسینه خود گرفته می بوسید تا اینکه  
 تا اینکه مرد با او در اینخت و در آنحال شوهر زن در کوفت از دقتی این گشت گفت شوهر من است مرد گفت که واه خلاصی در کجا است زن  
 گفت بر خیزد ششش برهنه دست گرفته بدینرا ندر بایست و مراد ششام ده چون شوهر من بیرون آمد و از بی کار خود روان شویش آمد  
 چنان کرد که زن گفته بود چون شوهر زن بخواهد در راه دید که یکی از خاصان ملک بدینرا ندر ایستاده و ششش در دست دارد و زن او را  
 دشتام جمید چون چشمش بروی افتاد از دقتش مرد کرده ششش در خلاف نهاد و از خانه بیرون شد شوهر با زن خود گفت سبب این حادثه  
 بود زن گفت من بر بام نشسته که ناگاه پسری گریزان بماند و اندر آمد که از بچم دشتش مطیبه را نبرد از دنبال او با تیغ برهنه در طلب او می  
 شافت چون پسرخانه در راه گفت ای خاتون مرا بیا ده از دست این ستمکار که قصد گشتن من دارد پس سر او را بصدوق پنهان  
 کردم ناگاه ای مرد با ششش نشسته ده راه پسری از من بخواست من پسری را نگاه کردم او مراد ششام داد و اگر نشد آنرا بر سینه شوهر زن  
 چون این سخن شنید با دقت ای زن چه خوب کاری کرده خدا بخالی ترا با او ششش بگوید ناگاه شوهر زن سر او را بصدوق بیرون آورد  
 و گفت اسوده باش که بر تو بای نیست لغرض شوهر از عیلت از آن گاه بگشت تو نیز ایملک از گزند آن خافل باش پس ملک او گشتن پس  
 باو گشت چون در دشت گریزگ استان ملک را بوسه داد و گفت ایملک داد مرا از بسیر خود بستان و بیخمان و وزیران که ششش با او نماند  
 آن پادشاه باش که بچش و زیری تدبیر کوشش داشت و زبان کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت کنیز گفت ایملک شنیده  
 ام که پادشاهی را پسری بود که او را بسوی دوست میداشت روزی ملک را ده با پدر خود گفت همچو افسوس خور که شوم ملک او را  
 تخم داده و بر او فرمود که با او بخور شود و حیات او را بر او نگاه و وزیر ساز بزرگ رحیل کرده با او کرده و دیگر کرده و بفرستد تا بسوزنی  
 بسوزد غم بر سیدند که بسیار در آن فرخ داده و مراد او را در آنجا پست داده و پسندیدن خود را بوزیر با خود در آن فرخ چند روزی با